

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۶۱۹

رده‌بندی دیویی: ۱۳۱۵ د ۷۹۱ر ۸فا۱/۲۱

سرشناسه: رودکی، جعفر بن محمد، - ۳۲۹ق.

عنوان قراردادی: [دیوان]

عنوان: دیوان حکیم رودکی

کاتب: ابراهیم بن محمد بن علی عاملی تاریخ کتابت:

محل نشر: تهران ناشر: کارخانه میرزا حبیب الله تاریخ نشر: ۱۳۱۵ق.

صفحه شمار: [۱۰]، ۱۱۴ ص. مصور□ درسی□ گراور یا افست□

زبان: فارسی ابعاد: ۲۱x۱۵ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی□ اهدایی□ خریداری☑ ارسالی□

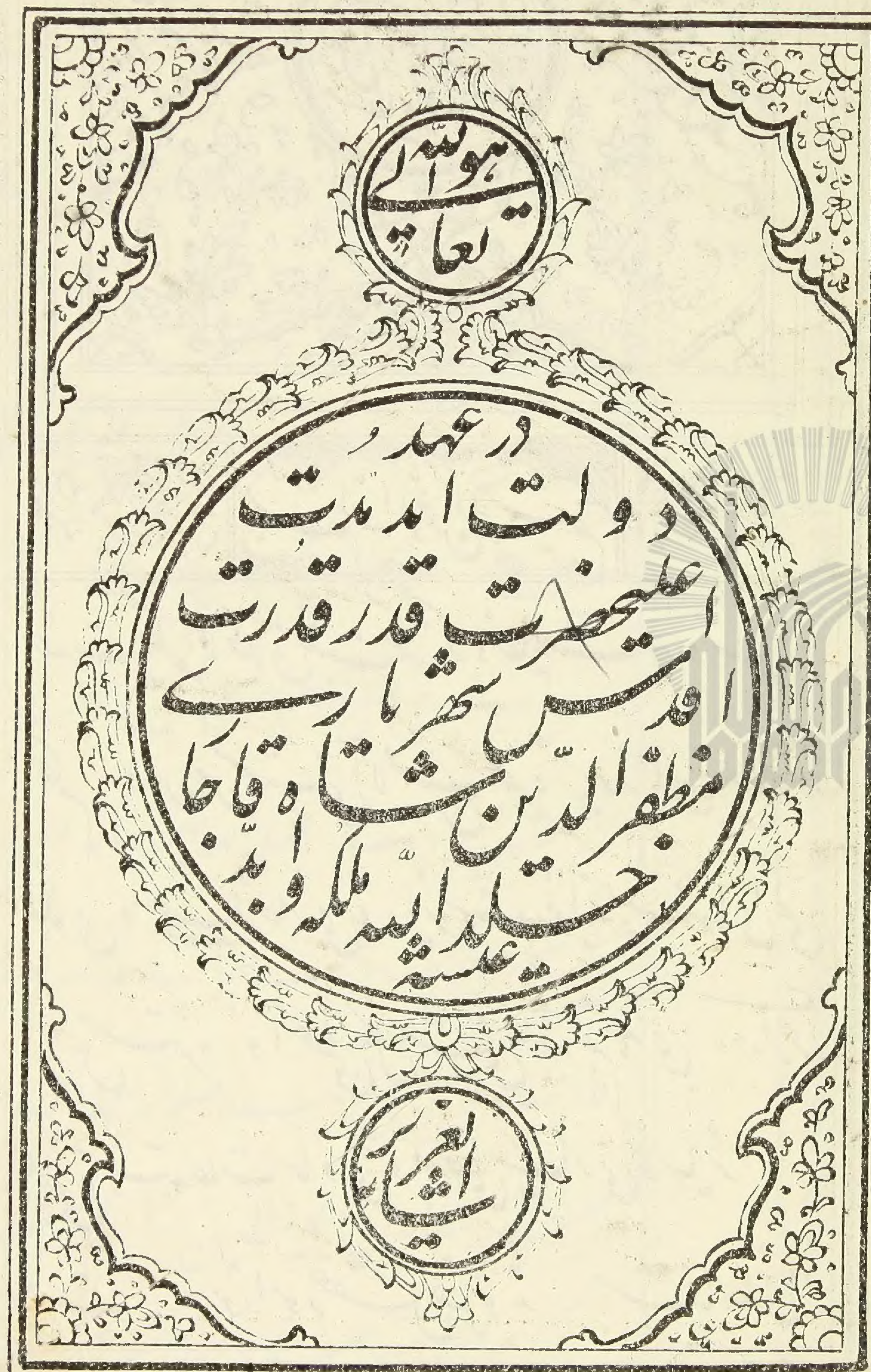
توضیحات: آستان قدس رضوی تاریخ ثبت: بهمن ۱۳۲۷

یادداشتها: عنوان دیگر: دیوان حکیم رودکی بخارائی
فهرس، دیباچه.

موضوع(ها):
۱. شعر فارسی قرن ۴ق.

شناسه(های) افزوده: الف. عاملی، ابراهیم بن محمد، کاتب
ب. عنوان.

فهرستگار: فیض تاریخ فهرستگاری: مهر ۸۹

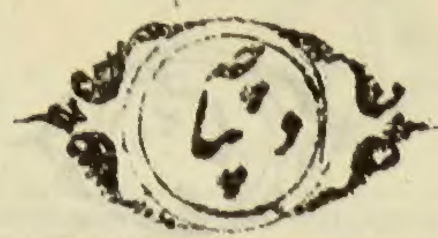

هو الله تعالی
در عهد
دولت ابدمدت
اعلیحضرت قدر قدرت
اقدس شهریاری
مظفرالدین شاه قاجار
خلد الله ملکه و ابد علیه
العزیز



بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم الاطلاق جلّت حکمته که وظایف حمد و ثنای او بحکم وان من شیئٍ الّا یسبّح بحمده بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دایرست فواید بیپنتهای الهی بفاعل مستمره و اعطی کل شیئٍ خلقه ثم هدی در اجرای مجموع مبتدعات سماوی و ارضی ساری و سایر

بیت رموز آموز عقل کُنه پیوند شناسائی ده



جان خردمند جواهربخش حکمتهای باریک بروز آرنده شبهای تاریک و در کلام و کتاب لازم التقدیم و التکریم حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله سُلطان تختگاه نکته دان و علّمک ما لم تعلم روشن ضمیر انا افصح العرب و العجم

بیت مُحمّد کازل تا ابد هرچه هست بآرایش نام او نقش بست چراغی که انوار پیش از اوست فروغ همه آفرینش از اوست صلّی الله علیه و آله بخصوص بر شاه ولایت پناه مظهر العجائب و مظهر الغرائب اسد الله الغالب مطلوب کلّ طالب علی ابن ابی طالب صلواة الله علیه و علی اولاده المعصومین الطیّبین الطّاهرین الی یوم الدّین امّا بعد

رُودکی اسمش محمّد بعضی جعفر دانند کنیتش ابو عبدالله بعضی ابوالحسن گویند

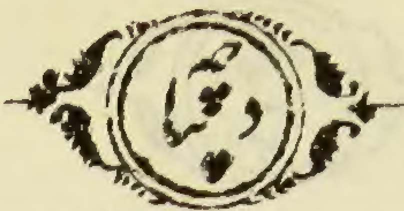
اصلش بخارائی مداح امیر نصر بن احمد بن اسمعیل لقبش سلطان الشعراء
وفاتش بقول مجمع الفصحا در سنه سیصد و چهار هجری روی داد از
استادان سلف و یکی از مشاهیر شعرای عجم است با وجود
آنکه در آن وقت تازه شعر و شاعری رو بترقی گذاشته بود
اشعار رودکی از اغلب شعرای تکمیل شده بعد بهتر و نیکتر و صیقت
او بزبان راست نیاید رودکی نابینا از مادر متولد شد با
وجود نداشتن بصر بصیرتش از همه کس بیشتر در هشت سالگی حافظ کلام الله
مجید در علم موسیقی و آواز از باربد و نکیسا درگذشت رودک نام
قریه ایست در بخارا یا بسبب تخلص او باینجهت که در آن قریه متولد شده
بود و یا آنکه چون رود خوش مینواخت لهذا باین تخلص موسوم
شده است ظهورش بروزگار امیر نصر سامانی و در آن حضرت

بنهایت

نهایت محترم و مکرم چنانچه صد غلام زرین کمر باروی چون قمر داشت
و چهارصد شتر در اسفار بار سفر او را بر میداشت اول شاعری
که بعد از اسلام در عجم صاحب دیوان شعر شد او بود اگرچه
پیش از او ابو العباس مروزی و ابوحفص حکیم سغدی سمرقندی و حنظله
بادغیسی و شهید بلخی اشعار گفته بودند ولی اشعار رودکی بجهة قدمیت
و هم بفصاحت از سائرین ممتاز است عدد اشعار رودکی از حد
و حصر زیاده بوده چنانچه رشیدی سمرقندی در این باب میگوید

گر سری یابد بعالم کس بنیکو شاعری — رودکی را بر سر آن شاعران زیبد سری
شعر او را بر شمردم سیزده ره صد هزار — هم فزون تر آید ار چونانکه باید بشمری

ابو الشرف جرفادقانی در ترجمه یمینی هم ذکر باین مطلب میکند و چون
از آن همه شعر قلیلی باقی است آنهم از اشعار حکیم قطران مخلوط است



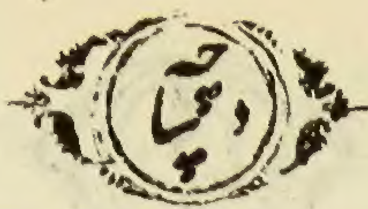
زیرا که ممدوح رودکی امیر نصر سامانی و ممدوح قطران امیر ابونصر مملان
لهذا بعضی اشعار قطران را بوی نسبت میدهند و همچنین بر عکس
و رودکی صد سال بر قطران مقدم است حکیم عنصری بلخی
در مدح رودکی میگوید و این تعریف او را بس است .

غزل رودکی وار نیکو بود — غزلهای من رودکی وار نیست
اگر چه بکوشم بباریک وهم — بدین پرده اندر مرا بار نیست

استاد دقیقی در مدح رودکی گوید

کرا رودکی گفته باشد مدیح — امام فنون سخنور بود
دقیقی مدیح آورد نزد او — چو خرما بسوی هجیور بود

شیخ ابو الحسن شهید در مدح رودکی گوید
که معاصر همدیگرند



بسخن ماند شعر شعرا — رودکی را سخنش تلو نبیست
شاعران را خه و احسنت مدیح — رودکی را خه و احسنت بجاست

کسی بشعر رودکی طعن زده بود نظامی عروضی
در طعن وی گوید

ای انکه طعن کردی بر شعر رودکی — این طعن کردن تو ز جهل و ز کودکیست
کانکس که شعر داند داند که در جهان — صاحبقران شاعران استاد رودکیست

رودکی بحکم امیر نصر کتاب کلیله و دمنه را بشعر درآورد و چهل هزار
درم صله یافت چنانچه عنصری میگوید

چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش — عطا گرفت بنظم کلیله در کشور

دیگری میگوید در صله اشعار رودکی

رودکی انکه در همی سفتی — مدح سامانیان همی گفتی

صد شعرهای همچو درش	بود در بار چار صد شترش

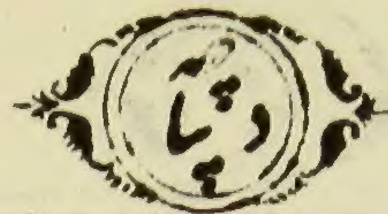
اشعار رودکی بحکم قلت چون یاقوت احمر کم یابت

نظامی عروضی در چهار مقاله میآورد که نصر بن احمد بن اسمعیل زمستان بدار الملک بخارا میکرد تابستان گاهی بسمرقند گاهی بجای دیگر میرفت قضارا سالی بباد غیس و از آنجا بهرات رفت چون در هرات امیر نصر زیست کرد دو جای نزه با طراوتی بود میل رفتن نکرد چهار سال در هرات توقف کرد مردم تمام از ماندن زیاد تنگ آمدند و میل وطن و اهل و عیال میکرد پادشاه چون تابستان میامد میل میکرد که زمستان هم بماند و همچنین بهار را که میماند میخواست پائیز را هم به بپسند تا آنکه امراء و لشکریان بخدمت سلطان الشعراء رودکی رفتند

و پنجهزار دینار برودکی وعده کردند که کاری بکند امیر نصر از هرات بکوچد و راه بخارا پیش گیرد رودکی از تمام ندما قرب و منزلتش در خدمت شاه پیشتر بود در آنحال قصیده گفت و بوقتی که امیر صبوح کرده بود در آمد و خدمت کرد بجای خود بنشست چون مطربان آغاز طرب و نواختن کردند رودکی چنگ در بر گرفت و پرده عشاق بنواخت و این قصیده را آغاز کرد که بجز این چند بیت از آن قصیده شعری بدست نیست

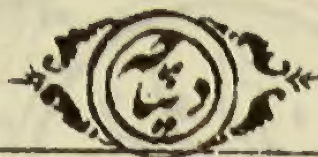
بوی جوی مولیان آید همی	یاد یار مهربان آید همی

الی آخر قصیده ص صفحه ۱۰۲ امیر نصر چون اشعار شنید بموزه و دستار سوار مرکب شد بعد از رفتن دو فرسنگ موزه بجهة او رسانیدند و لشکریان از غم هجرت خلاص شدند



نظامی عروضی می‌نویسد هنوز این قصیده را کسی جواب نگفته افسوس
که تمام این قصیده در دست نیست آنکه در مجمع الفصحاء تاریخ فوت
رودکی را در سیصد و چهار نوشته بنظر صحیح نمی‌آید چراکه امیر نصر
ممدوح رودکی در سال سیصد و یک بسن هشت سالگی بر تخت سلطنت
جلوس نموده و در این تاریخ اختلافی نیست پس باید رودکی سه سال
بعد از جلوس امیر نصر فوت کرده باشد و حال آنکه رودکی تا آخر
عمر امیر نصر حیات داشته و همین اشعاری که در هرات گفته دلیل است
که آنوقت امیر نصر در سن یازده بوده از قرار تحقیق فوت رودکی
در سنه سیصد و چهل باید باشد الله اعلم بالصواب

حسب الامر نواب مستطاب والا امیرزاده نصیرالدین میرزا دام اقباله فرزند والا
گهر حضرت ارفع اسعد اعظم والا عز الدوله دام اقباله العالی



با کمال دقت بتحریر همت گماشتم و چونکه دیوان حکیم رودکی بخارایی
نسخه مرغوبه و مطلوبه بود و در حقیقت قلیل الوجود بود و بسوابق حقوق صحبت
و لوازم عهود محبت هموطنان خود باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب
این ابواب گشت امید بکرم واهب الوجود و مفیض الخیر و الجود آنست
که جامع را نشاطی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت کرداناد
و هفوات زلات را بفیض کامل درگذراناد
و انه علی ما یشاء قدیر
تمت الدیباچه
صدر الکتاب



بسم الله الرحمن الرحیم

تا دل من در هوای نکوان گشت آشنا
در سرشک دیده ام گردد نمایدش شنا

تا مرا پسند بلا با کس نگیرد دوستی
تا مرا پسند هوا با کس نگردد آشنا

من بدی را نیکتر جویم که مرد مرد بدی
من بلا را بیشتر خواهم که مرد مرا بلا

کربلای عاشقی بر من قضای ایزدست
تن نهادم بر بلا و دل ببستم بر قضا

از بتی آراسته گشتم بر نگاری شیفته
وز بدیها جسته گشتم بر بلائی مبتلا

ماهروئی قد او مانند سرو سهی
سرو قدی روی او مانند ماه سما

نرگس

نرگسی دارد همانا جان ما با چشم او
گوهری دارد همانا زلف او با پشت ما

کانچنان دایم ز بندت اینچنان دایم دژم
وانچنان دایم توانست اینچنین دایم دوتا

گر بری گردم ز مهرش دل ز من گیرد دگر
ور جدا گردم ز چهرش جان من گردد جدا

روی نیکو بر منش فرمانروا دارد همی
باشد آسان کام از من چون بود فرمانروا

من دلی دارم بسان آسیا گردان ز غم
وز سرشک من بگردد بر سپهر کوه آسیا

از هوا و مهر آن دلبر دگرگون شد دلم
چون ز مهر و ماه آبان گشت دیگرگون هوا

کوه دیگر گون سیمین گشت و زرین شد چمن
آب دیگر باره روشن گشت و تیره شد هوا

گشت خامش فاخته تا شد چمن پرداخته
گشت بلبل بینوا تا بوستان شد بینوا

تا زمانه شاخ آبی را چو کان چهره کرد
گشت پیدا بر گرانش گوییای کهربا

نار چون حقه زرین نگینهای عقیق
سیب چون چهره سیمین نشانهای کا

راستگوئی کیمیا دارد همی با خزان
باغ را چون کرد پر زر گر ندارد کیمیا

از اجل غمگین کسی گردد که گردد او ز خلاف / از قضا خوشنود آن گردد که او گردد رضا

ای تو پیش چرخ چون پیش سُها اندر سُهیل / ای جهان پیش تو چون پیش سُهیل اندر سُها

پادشاه پارسائی وز تو مردم شاددل / خوش بود مردم بوقت پادشاه پارسا

آفرین بادا بر آن شمشیر جان آهنج تو / آن نهنگ جنگ بر جنگ همه گاوان بلا

پرنیان بگسست و آهن را کند چون پرنیان / کند نازکست و سرها بدرود چون گندنا

تا تو باشی تاج شاهی را نباشد کس پسند / تا تو باشی کس نباشد تخت شاهنشاه را

گوهرت پیدا بسان ذره اندر آفتاب / پیکرت تابنده همچون آفتاب اندر سما

با نیاز و بینوا بودم که کردم مدحتت / گشتم از تو بی‌نیاز و گشتم از تو با نوا

گر تو بفروشی مرا چون بندگانت حق تست / زانکه صد بارم دیت دادی و صد بارم بها

تا شمارست و عدد در خیل و مال آید پدید / تا زوالست و فنا در ملک و مال ناید روا

خیل بادت بی‌شمار و ملک بادت بی‌عدد / مال بادت بی‌قیاس و عمر بادت بی‌فنا

باد سرد آمد چو آه عاشقان هنگام صبح / بانگ زاغ آمد چو از معشوق پیغام جفا

باد خارزمی کند باغ پر دینار کرد / چون کنار از ایران البر دست پادشا

خسرو صافی نسب بو نصر مملان آنکه هست / جسم او صافی ز هر عیبی چو جان مصطفا

دوستانش را همیشه بدره باشد بی‌نیاز / دشمنانش را همیشه درد باشد بی‌دوا

تا عدو دارد ندارد هیچ شغلی جز نبرد / تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا

عادت او بی‌تکلف وعدهٔ او بی‌خلاف / کوشش او بی‌تغیر بخشش او بی‌ریا

آتش شمشیر او الماس بگذارد بسنگ / زآب جود او بالماس اندرون روید گیا

فعل او را کس ندارد کهف پایان و کنار / جود او را کس نیارد دید حد و منتها

خاک پایش مغز را راحت دهد چون غالیه / گرد اسبش دیده را روشن کند چون توتیا

گاه شادی پیش رویش تیره باشد آفتاب / گاه مردی پیش تیغش خیره ماند اژدها

از فلک خیزد بدی و از طبع او ناید بدی / ور قران آید خطا در نطق او ناید خطا

وله ایضا رحمه الله

چو بگشاید نگار من دو بادام دو در جا را — بدین یاران کند دلرا بدان بیجان کند جا را

من و جانان بجان و دل فروبستیم بازاری — که جان و دل مرا داده است من بدهم جانانرا

چو نار کفته دارم دل بنار تفته آکنده — از آن گاهی که دل دادم نگار نار پستانرا

نشانده اندر دل من دوست زهرآلوده پیکانی — که جز با جان ز دل نتوان کشیدن نوک پیکانرا

وصال و هجر او اصلی است دایم رنج را حسرت را — بجنگ آشتی مایه است دایم درد و درمانرا

بکفر ایمان تبه گردد ولیکن پیچ مرد مرا — زمانه برد دین و دل بکفر آراست ایمانرا

از آن گاهی که پنهان کرد از من روی پیدا را — بشک روی زرد من کرد پیدا راز پنهانرا

در مدح امیر ابونصر گوید

خدایگانا جان منا بجان و سر تو — که جان نشد ز تنم تا جدا شدم ز بر تو

چو مول گشت تنم تا خبر رسید ز تو — چگونه باشم با جان که بشنوم خبر تو

ز خورد و خواب ندارد تنم خبر شب و روز — ز هجر طلعت فرخنده چو ماه و خور تو

اگرچه خواب و خور من ز هجر گشت رواست — بهر کجا که تویی نوش باد خواب و خور تو

اگر توانم بر دی براه کردن دور — بسر بیایدمی همچو ابر بر اثر تو

کسیکه با تو بود در سقر بود به بهشت — چو دوزخ است من ز دوری حضر تو

جهان نه بینم زان بیشتر که به چشم — اگر بچشم نه بینم ز عید پیکر تو

چه نفع بود ترا رهگذر بجو زمستان — چرا بدیده من بر نبود رهگذر تو

خطر ندارد زین خلق بنده بی سالار — کنون بجان دل آگاه گشتم از خطر تو

ازین سفر چو سکندر بکام دل برسی — ز بهر آنکه چنو را دراز شد سفر تو

بسی کشیدی درد و بسی بدیدی غم — دهاد گیتی ازین پس کرد کار بر تو

نیافرید بمردی و مردمی جفت تو — نپرورید برادی و راستی دگر تو

هزار طبع شود تازه از یکی سخن تو — هزار دیده شود روشن از یکی نظر تو

گهر بر تو سفالست و زر بر تو چو سنگست
از آنکه پیشترست از شهان در گهرت

هزار گنج بود یک عطای حضرت
هزار نکته بود یک حدیث مختصرت

هنرت گوئی هست از هنر فزون خردت
خردت گوئی هست از خرد فزون هنرت

بسی نماند که تا کار هر دو جهان
دهد ز هر دو فزون بر جهانیان ظفرت

بود زمانه بجنگ مخالفان سپهت
بود ستاره ز پیکان آسمان سپرت

مرا نباید رفتن بدر دشوار
اگر نه بینم شاد آنجانه پدرت

اگر چه هست قدر عاجز از قضای خدا
همیشه باد قضا گشته عاجز از قدرت

قطعه

رودکی چنگ برگرفت و نواخت
باده انداز کر سرود نواخت

آن عقیق می که هر که بدید
از عقیق گداخته نشناخت

هر دو یک گوهرند لیک بطبع
این بفسرد و آن دگر بگداخت

تا بسوده دوست رنگین کرد
تا چشیده بتارک اندر باخت

در ضعف و پیری و حسرت جوانی خود گوید

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود
نبود دندان لا بل چراغ تابان بود

سپید سیم رده بود و دُر و مرجان بود
ستارهٔ سحری بود و قطرهٔ باران بود

همی ندانی ای آفتاب غالیه موی
که حال بنده ازین پیشتر چه سان بود

شد آن زمانه که رویم بسان دیبا بود
شد آن زمانه که مویم برنگ قطران بود

بزلف چوگان بازی همی نجادم خوش
مرا ندیدی آنگه که زلف چوگان بود

چنید روشن و دیدار خوب و روی لطیف
کجا گران بدزی من هماره ارزان بود

دلم خزانهٔ پر گنج بود و گنج سخن
نشان نامهٔ ما مهر و شعر عنوان بود

بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر
از آن سپس که بکردار سنگ و سندان بود

همیشه دستش زی زلفکان خوشبو بود
همیشه گوشش زی مردم سخندان بود

بدان زمانه ندیدی که زی حمش وشی / سرود گویان گوئی هزار دستان بود

عیال نه زن و فرزند نه معونت نه / ازین همه تنم آسوده بود و آسان بود

همی خریدمی و پشمار داده درم / بشهر هرچه همی ترک نار پستان بود

شد آن زمانه که شعر او را جهان بنوشت / شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود

کرا بزرگی و نعمت زاین و آن بودی / کرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود

بداد میر خراسانش چهل هزار درم / ازو فزونی یک پنج میر ماکان بود

در مدح امیر ابونصر گوید

خدایگان جهان را طبیب دارو داد / موافق آمد از بهر آنکه نیکو داد

اگرچه روزی نیکو بکاست از تن شاه / هزار ساله بجان و روانش نیرو داد

جهان و جان دل و تنش هر سه چار پر داد خدا / که هر سه چار پرا چون نگه کنم دو داد

ایا خدای ترا داده صد هزار هنر / هم او بدشمن تو صد هزار آهو داد

مباد خسته یکی روز پشت و پهلوی تو / که بخت خصم ترا درد پشت و پهلو داد

زنور خویش ایزد بیافرید ترا / پس آنگهی بسر تیغ و دست و بازو داد

زبهر خصم بیاز و نیاز نیست ترا / خدای عرش ترا بی نیاز و بازو داد

ترا زمانه زبانی بداد کو هر بار / هم او بچشم عدوی تو بار لؤلؤ داد

ایا مبارک پی داروی تو مبارک باد / که دشمنان ترا بخت مرگ دارو داد

در مدح پسر امیر ابونصر سامانی

تا زآمدن دوست بر من خبر آمد / گوئی سرم از ناز بخورشید بر آمد

چون شاخ گلی بودم پژمرده بی آب / بر من ز گل شادی صد گونه بر آمد

روزی همه درد و غم مردم بسر آمد / از هر که همه درد و غم من بسر آمد

شب گرچه بود تاریک آخر بسحر آمد / آخر شب تاریک مرا هم سحر آمد

کان همه بی رنج و عنایی که بر آمد / کاین هم ز پی رنج عطایی که بر آمد

هم بگذرد اندیشه و تیمار نماند / اندیشه و تیمار مرا هیچ گذر آمد

پیوسته بود کار سفر ماه سما را / تا هست شهم زان همه کارش سفر آمد

گویند مرا هر روز کامروز در آمد / یکروز نگویند که امروز در آمد

او بی کمر آمد بر من لیک تن من / در فرقت او پست شد و بی کمر آمد

گر آید و ناید دلم از شادی گوید / کو نامدن او ست جز او نیست گر آمد

ور در بر من باشد دل راست نداند / ماننده او گوید ترک دگر آمد

او را بدهم مژده کلاه و کمرم / گوید که خداوند کلاه و کمر آمد

گر جان جهان از پی او خواهم شاید / کز جان جهان در بر من دست بر آمد

تا پرده کافورش مشک آمد و عنبر / تا پرده لؤلؤش عقیق و شکر آمد

داده است گران جو یکی رخ نماید / کز خلد ره شهر ملک دادگر آمد

پاکیزه روان آمد و پاکیزه تن آمد / فرخنده خصال آمد و فرخ سیر آمد

وشن از کرم آمد همه جانش ادب آمد / هوشش از خرد آمد همه تیشش از هنر آمد

تیغش چو اجل گشت مخالف چه عمل شد / تیرش چو قضا گشت و معادی خبر آمد

آمد بر آن دست عطا ده که برادی / دریا بر آن کم ز شمار شمر آمد

زآب حیوان نفع نیاید تن او را / کز آتش شمشیر امیرش ضرر آمد

دانی که بسر باشد پایندگی تن / گیتی چو تن است او مثل همچو سر آمد

در خانه نشاید شدن الا بره در / در خانه اقبال و سعادت چه در آمد

جان و دلی از دیدن او نوش روان شد / در چشم عدو صورت او نیشتر آمد

صد بشکر خنکی شود آورده که ناگاه / گویند که شاهنشه لشکرشکن آمد

زیرا که کریمی و وفا جفت دل او است / از معرکه او دایم جفت ظفر آمد

از بخشش و بخشایش بهرام دگر بود / از مردمی و مردی سام دگر آمد

دیدند در این هفته عیان هم بصف اندر / کز خنگ عدو شیر چو رستم بدر آمد

در جنگ سپه باشند چون گرسنه شیران — او را همه جنگ سپه شیر نر آمد
آنجا که شده بر در دشمن خطر جان — هم دشمن و هم جان ز نزاری بخطر آمد
دشتی که بر او کرد نبود از پی ده سال — گر نیل بکشتند در او معصفر آمد
عمر همه خصمان و بقای همه ضدان — آن شب بسر آمد که ملک را پسر آمد
چندانکه بگردون بر سیاره بی عد — بر طالع او شان بسعادت نظر آمد
شمع است پدر او و بشل همچو چراغست — مهر است پدر او و بشل چون قمر آمد
تا هست جهان دیده فرزند پدر او باد — همچون که مراد دیده فرزند پدر آمد
تا حشر بقای پدر و جد و پسر باد — کز هر سه جهان را شرف و مفخر آمد

در مدح امیر ابو نصر محمد سامانی گوید

اسب طرب و عیش تو پیوسته بزین باد — جان و تن خصمان تو پیوسته حزین باد
خورشید زمینی و خداوند زمانی — از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد

از هیبت تو پشت مخالف چو کمانست — بر جان بداندیش تو از مرگ کمین باد
چندانکه زمین است ترا زیر رکاب است — چندانکه سپهر است ترا زیر نگین باد
از سجده میران و بزرگان همه سالها — درگاه و بساط تو پر از شکن جبین باد
رادی است ترا پیشه و شادیست ترا کار — تا روز قضا پیشه و کار تو همین باد
با راستی و رادی طبع تو قرین است — با رامش و آرامش جان تو قرین باد

در مدح سلطان ابو نصر بن مسعود سامانی گوید

با ابروان چو کمانی ز لفکان چو کمند — لبانش سوده عقیق و زنخش ساده
پرند لاله فروش و عقیق لؤلؤ پوش — کمانش غالیه توز و کمندش مشکین بند
شکفته نرگس داری بزیر خسته کمان — دمیده سنبل داری بزیر بند کمند
بخط جادوئی آراسته پرند بمشک — بدست نیکوئی آمیخته عقیق بقند
دو چشم و دو لب و دو عارض و دو زلفت هست — نشاط و خنده و سود و زیان و ناز و نژند

هوات بر دل من چند گونه دام نهاد — بلات بر تن من چند گونه بند افکند
میان دامم و چشمم همی نه پسندد دام — بزیر بندم و چشمم همی نه پسندد بند
بزنگ و روی تو اندر زمین زابل رنگ — به بند زلف تو خواهم هزار چنبر و بند
بسان پشت منست آن دو زلف مشک آگین — بسان جان منست آن دو چشم سحر آگند
اگر نه پشت منست آنچرا شده است دوتا — وگرنه جان منست آنچرا شده است نژند
تو ایدری و شمن زلف تو رسیده بشام — رواست گر شمنان پیش روی تو بنشینند
چو نور قبله زردشت نور روح تو — نوشته گرد وی اندر زمشک غالیه زند
دلم بزلف ببردی بچشم بسپردی — اگر بجان نگرانم بدل شدم خرسند
ز هیچ بنده نترسم که طبع من بگشاد — عطای خسرو کشورگشای دشمن بند
بلند رای و بلندی فزای بونصر آن — که پست باشد با رایش آسمان بلند
ملک نهاد و ملک سیرت و ملک دیدار — ملک نژاد فلک همت و ملک پیوند

نهال مردی در باغ مردمی بنشاند — درخت زفتی از بوم مفلگی برکند
بسا کسا که وی از بند شاه پند نیوشت — که روزگار نداشت داد ان را پند
چنان بنازد از او زسایه اش جان — که جان مادر زاد و از کم شد فرزند
عدو ز تیغش خندد همیشه لابالی — ولی ز ناله زیرش همیشه خندد اخند
چو دست بر فکند او روز کین به تیغ — بجای تیغ یلان آرزو کنند کمند
هر آنچه داود آن را بسالها پیوست — هر آنچه قارون از آن بعمرها بپکند
یکی برزم سنانش بساعتی بگسست — یکی برادی دستش ببزم بپراکند
هر آنچه نامه از ایزد بخلق بار بداد — بنام نیک مگر دست از این میانه بشنید
بجود او نرسد وهم هیچ زیرک باز — بفضل او نرسد دست هیچ دانشمند
چنان ستوده شد اندر جهان بفضل و بجود — که هرچه گوید زو بگروند بی سوگند
اگر بخواهی گر تو بلا گسسته شود — هوای او را تا جان خویشتن پیوند

ایا نوآئین شاهی همیشه بخت تو نو | ز بهر خدمت تو این فلک بسان نوند
بماه مانی با جام می فراز سریر | بشیر مانی با تیغ کین فراز سمند
بسا کسا که خدایش جهان بداد ایام | نداد مال و نه خورد و نه بوی قیمت مایه کند
ترا بداد خدای جهان و نیکو داد | بدانکه کرد ترا زانکه داد روزی مند
بداد دادن میلان بهیچکس نکنی | بداوری تو چه بیگانه و چه خویشاوند
همیشه تا نکند کس قبای شعر بزر | همیشه تا نکند کس قبای باربه بند
چو بند باد ابر دست دشمنان تو باد | چو زهر چنبر باد در کام دشمنان تو قند

و له ایضاً

شاد زی با سیاه چشمان شاد | که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده شادمان نباید بود | وز گذشته نکرد باید یاد
نیک بخت آنکسیکه داد و بخورد | شوربخت آنکه نه بخورد و نه داد

باد و ابرست اینجهان فسون | باده پیش آر هرچه باد اباد
یاد آن جعد زلف غالیه بوی | یاد آن ماه روی حورنژاد

در مدح سلطان ابو نصر محمد بن احمد سامانی گوید

یکبار بود عید بیکسال و بیکبار | همواره مرا عید ز دیدار تو هموار
بر بار بسال اندر یکبار بود گل | روی تو مرا هست همیشه گل بربار
یکرو ز بنفشه چشم از باغ بدسته | زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار
نرگس نبود تازه که پیدا شد از باغ | تازه است سیه نرگس تو چون شده بیدار
باشند سمن زاران هنگام بهاران | بر سنبل تو هست شب و روز سمن زار
از جعد سیاه تو رسد فیض بسنبل | کاین مایه جان آمد و آن مایه عطار
این را وطن از نسیم است آن را وطن از سنگ | این از بر پیرو دهی آن از بر کهسار
یکهفته پدیدار بود نرگس دشتی | وان نرگس چشم تو همه ساله پدیدار

با جعد تو هرگز نکنم یاد ز سنبل — با روی تو هرگز نکنم چشم بگلزار

کاین را وطن از سنگ شد آن را وطن از مشک — این از بر سرو سهی آن از بر کهسار

سرو است که در باغ همه ساله بود سبز — با قد تو آن نیز بود کوژ و نگونسار

یک چند بود لاله و گلنار همیشه — تو لاله بلب داری و گلنار برخسار

پیرایهٔ گلنار تو از عنبر سار است — وآن لاله بود پیرهن لؤلؤ شهوار

گلنار یکی هفته بود بستان آرا — بر ماه دو هفته است ترا دایم گلنار

از معدن زنگار پدید آید لاله — بر لاله ترا باز پدید آمده زنگار

چون مرکز پرگار خطی داری مشکین — کوچک دهنی داری چون نقطهٔ پرگار

ای باغ همه کشته بگلنار بهشتی — پوینده چو چرخی و نگارنده چو فرخار

حوری به سپاه اندر و ماهی بصف اندر — سروی که بآسایش و کبکی که برفتار

گر حور زره پوش بود ماه کمانکش — گر سرو غزل گوی بود کبک قدح خوار

ابا کو

بر تارک و فتراک تو پرچم دو کمند است — از آهوی مشکین شده هر دو بیکبار

این نافه شد از چرمش و گیرنده حصینم — وآن نافه شد از نافش و بندنده دیار

دل شیفتگان را شود آن بسته بزنجیر — الا بدل آرائی و شیرینی گفتار

هرچند مرا زلف چو زنجیر تو بسته است — زد تو مراد و لب تو کرد گرفتار

هرگز نبود خلخ و فرخار تو چون حور — مانا که ترا رضوان بوده است فرخار

حوری که فروشنده او رضوان باشد — او را نسزد جز ملک راد خریدار

بونصر محمد که برادی و بمردی — چون حاتم طائی بود و حیدر کرار

تا زنده اعدا و برازندهٔ قرآن — سازندهٔ صحرا و نوازندهٔ زوار

بر ناصح او مار زبون تر بود از مور — بر حاسد او مور قوی تر بود از مار

با دانش و با رامش و با بخشش و خلق — دورند ز درویشی و بدکیشی و تیمار

ای پیشهٔ تو ملک بداندیش گرفتن — واندیشهٔ تو تیشه برآر کنبد دوار

از تیغ تو زنهار همی خواهد پروین | وز دست تو فریاد همی دارد دینار
خواهنده ز فریاد یکی رسته ز فریاد | و اسلام ز زنهار یکی یافته زنهار
بی هیبت تو میش در آفاق دیاری | پرون شواند شدن آرام ز دیار
در بزم همه لفظ تو آکنده بدانش | در رزم همه قول تو النار و لا العار
هر روز ز نو بر تو پدید آید فری | امروز به از دی بود و امسال به از پار
نادیده هنرهای تو گفتن بتعجب | چون بنگری اندر تو بود پاک پدیدار
گر مدح تو صد سال کسی گوید بدروغ | چون نیک ببینید بیایدش استغفار
تو بحر بزرگی و دروغی که بگویند | از بحر بگفتار تو بوده است بکفت آر
مؤمن چو بکین تو کمر بندد یکروز | جاوید بود با کمر کین تو در نار
چون کافر زنار بمهر تو ببندد | زنار رها داردش آن بستن زنار
چون نار بسوزاند کین تو تن خصم | در غم دل و جانش کند آکنده پر از نار

سرخیست بر آن می که بیاد تو شود نوش | زردیست بر آن زر که ز کف تو شود خوار
آباد بر آن خنده و بر آن کف زرافشان | آباد بر آن روی و بر آن دلب میخوار
نیکی است حقیقت بود و بد بمجازی | جودت بطبیعت بود و لفظ بمعیار
قومی که نه بر رای تو یکباره بگردند | گردند دگر باره پدیدار بکردار
میراثش اسیران ز رکابش فقیران | برناش چو پیران ز دستانش چو بیمار
هرگز نکشد بار غم و درد دل آنکس | کو یابد یکبار ز بند تو ملک بار
تا کوره بآزر بفروزاند مردم | تا باغ بآذار بیاراید دادار
بادا دل خصمان تو چون کوره آذر | بادا رخ یاران تو چون باغ بآذار

در مدح امیر ابونصر سامانی گوید

شنبه شادی و اول مه آذر | زخمه برافکن بعود و عود برآذر
باده فراز آر و دل برنج میازار | شاد دل از یار باش و باده همی خور

باد شده سرد و برگ بید شده زرد | چون رخ بیمار و موی عاشق مهجور
شاخ گیاهان شده چو سوزن زرین | برگ درختان شده چو رقّ مزوّر
آبی پر گرد و زرد چون رخ بیدل | دیدن و بویش چو ناف نکهت دلبر
لاله سیراب رفته آمده آبی | سوسن آزاد خفته خواسته عبهر
سیب و ترنج آمده بباغ و ز ایشان | گشت ملوّن درخت و باد معنبر
چون بدرخت ترنج برگذرد باد | شاخ وی از باد و بار خفته کشد سر
گوئی هنگام عرض شکر بر میر | سجده کنان پیش او بزرّین مغفر
ماه ظفر آفتاب نصرت بونصر | آن که و پیگاه بر ملوک مظفر
آن که به بزم یادگار فریدون | وان که به رزم یادگار سکندر
دلش همه دانش است و دست همه جود | جانش همه رامش است و روی همه فر
کام حسودان او همیشه بود خشک | دیده خصمان او همیشه بود تر

آن بت عیار و فتنه بت فرخار | آن بدو رخسار چون دو لالهٔ بر
عارض چون لاله برگ بر طرف ماه | بالا چون زیر ماه شاخ صنوبر
چون بنشیند بماه ماند و خورشید | چون بخرامد بسرو ماند و عرعر
کبکش خوانم نه سرو و کبک برفتار | ماهش گویم نه حور و ماه بمنظر
کبک قدح کش که دید و سرو کمانکش | ماه بمجلس که دید و حور بلشکر
گر نه همی جادوی کند سر زلفش | گاه چو چوگان چراست گاه چو چنبر
گرد چنینش هزار سلسلهٔ ساج | گرد رخانش هزار چنبر عنبر
نقش چو رویش ندانست بکشمیر | سرو چو قدش نکاشتند بکشمر
دل رباید همی بشوخ دو بادام | جان بفزاید همی بلعل چو شکر
گشت رخم لاله گون ز آذر مهرش | همچو جهان زرد گون شد از مه آزر
لشکر آزر کشید چادر زرین | کرد همه باغ و بوستان گهر و دُر

زآب کرمیش یک سرشک بود خور
زآتش خشمش یکی شرار بود سقر

سایه شمشیرش ار به پیل راید
پیل نماید بچشم خلق چو عصفر

گوهر اصلیش هست و گوهر تن است
این دو یک جای کم بود بجهان در

تیغ بگوهر بود که زخم برآرد
اوست چو تیغی که زخم دارد و گوهر

تا بتوان یافتن بخدمت اورا
راه نگیرد خرد بخدمت دیگر

ای ملک از راستی و داد چنانی
کز تو ز رقعه است هیچ خلق بداور

هر که بود نیک بخت مهر تو جوید
کین تو جوید هر آنکه هست بد اختر

بخت شود پیش بندگان تو بنده
چرخ شود پیش چاکران تو چاکر

کافر اگر با رضای تو بپیوند دل
مومن اگر بر خلاف تو بنهد سر

کافر خیزد میان محشر مومن
مومن خیزد بروز محشر کافر

روزی و مرگی میان مجلس میدان
راحت و رنجی بنوک خامه و خنجر

خشم تو بدخواه را بسوزد چون برق
فر تو بر نیکخواه تابد چون خور

تیغ تو بحر است و موج او همه آتش
دست تو ابر است و سیل او همه گوهر

نعمت بزمت فزون ز نعمت جنت
هیبت رزمت فزون ز هیبت محشر

تا باشد درویش تنگدست و غمین دل
پیش توانگر همیشه بوده مسخر

باد ز شادی عدوی جان تو درویش
جان تو باد از نشاط و ناز توانگر

در مدح ابو منصور سامانی است

افتخار دهر ابو منصور مقصود آنکه هست
بندگانش را امیران صد هزاران افتخار

شد ز فر ماه فروردین جهان فردوس وار
باغها دیبا سلب شاخها مرجان نگار

صد هزاران فرش رنگین است در هر بوستان
صد هزاران شمع رخشان است در هر کوهسار

از بهاران باد گیتی گشت چون خلد برین
گوئی از خلد برین آمد همی باد بهار

از سرشک ابر لاله کرد پر لؤلؤ دهان
وز نسیم باد سوسن کرد پر عنبر کنار

از بنفشه مرزها گسترده دیباها بچین
وز شکوفه شاخها بر بسته در شاهوار

چشم بگشاده است نرگس همچو چشم نیکوان
از شجر بیرون شود مانند یاقوت از حجار

زیر شاخ لاله رسته زیر شاخ شنبلید
قطر شب بر شنبله افتاد از ابر شدیار

آن یکی زر عیار است از بر سیم حلال
این یکی سیم حلال است از بر زر عیار

با نگار خویشتن رفتم بباغ خویشتن
باغ را دیدم بسان جنت پروردگار

با هوای اوست گوئی هر چه در گیتی نسیم
بر زمین اوست گفتی هر چه در عالم بهار

اندر خشان اندران ماننده حور بهشت
از زمرد جامه و زیاقوت و مرجان گوشوار

از میانجوی آن آبی روان همچون گلاب
شاخهای گل شگفته بر کنار جویبار

بود هر جا بهر نشستگاه با رود و نقل و مل
گلستان در گلستان و میوه اندر میوه زار

یار من گفتا بهشت است ای شگفت این باغ مست
گفتم این باغیست خرم چون بهشت کردگار

آن بهشتی ناپدید است این بهشتی عیان
این بنقد است آن بنسیه آن نهان این آشکار

آن مکافات نماز است این مکافات مدیح
آن عطای کردگار است این عطای شهریار

دست و تیغش آب تلخ مهر و کینش فخر و عار
امر و نهیش دار و منبر مهر و کینش تخت و دار

نیکخواهانش بلند و بدسگالانش ببند
نیکخواهانش بتخت و بدسگالانش بدار

عالمش زیر رکاب است و فلک زیر نگین
آفتابش زیر دست است و زمانه پیشکار

روز خلق پاک روز از روزگار وی خوشست
تا جهان باشد بماناد این خجسته روزگار

انتظار وی براه سایلان باشد مدام
سایلان با جود او هرگز ندارند انتظار

روز محشر خلق را بسیار باید ایستاد
تا کند یزدان شماره جود او روز شمار

هوشیار روزگارش افتخار عالمست
از همه عالم وفاجو دگر ده ای هوشیار

دوستانش را برون آید ز سنگ خاره گل
دشمنانش را برون آید ز برگ لاله خار

روز کوشیدن زمین از دست او گردد سپهر
روز بخشیدن زمان از دست او خواهد فرار

خلد بنماید موالی را بروز بزم و لهو
حشر بنماید معادی را بروز کارزار

ای میر پایدار و شکرجوی مدح‌گوی ای خداوند کریم حق‌شناس حق‌گذار
چون ز شهر خویش رفتم شد عقار از من جدا هر کسی گفتی رقیبی هم عقار و هم وقار
گر عقار از من بشد دارم خداوند چو تو کم ببخشیدی به یک شعر در چندین قطار
دوستانم را تو کردی شادمان قرین دربیت دشمنانم را تو کردی دردمند و سوگوار
گر هزار استم دهان در هر یکی سیصد زبان شکر نیکیهات نتوانیم یکی گفت از هزار
تا بهنگام بهار آرد درخت نار برگ تا بهنگام خزان آرد درخت نار بار
روی خویشان تو بادا از می بستان تازه ورد روی خصمان تو بادا از غم بستان کفته نار

ولهُ ایضاً

بر خیز و بمیخانه خرام ای بت کشمیر میخور که بمی گردد اندوه جوان پیر
آن نافه هر کو بروان کاشف هر راز گر ز رطل یکی سیمی خندد چو بت چکیر
گر بوی بسنگ آرد سنبل دمد از سنگ ور گونه بقیر آرد شنگرف شود قیر

بر یاد یکی بار خدائی که تو گوئی با نصرت هم‌پشت است با دولت همشیر

فی النصیحة والموعظة

زندگانی چه کوته و چه دراز نه بآخر بمرد باید باز
هم بچنبر گذار خواهد بود این رسن را اگرچه هست دراز
خواهی اندر عنا و محنت زی خواهی اندر نشاط و نعمت و ناز
خواهی اندک‌تر از جهان بپذیر خواهی از ری بگیر تا بحجاز
این همه بود و باد تو خوابست خواب را حکم نی مگر بمجاز
این همه روز مرگ اگر بینی نشناسی ز یکدگرشان باز

در مدح امیر نصر بن احمد سامانی

از غم هجر طراز از همه خوبان طراز زرد و باریکم و لرزانم چون تار طراز
با امید خبر یار زند وقت نظرش بشبان سیه دیر و بروزان دراز

اگرم کوشش بسیار بود نبرم دست بگوش گرم خواب بگیرد نکنم دیده فراز
ای زهم اندر بشکسته شکن زلف فرو وی بهم بر زده اندر شکن بر هم آراز
تو ز من از بوصل اندر پوشیده بحلق بفراق اندر پوشیده بگجا کرد راز
خورد و خواب از من شد تا تو ز چشمم شد بی تا تو نائی باز این هیچ بمن ناید باز
بحقیقت دل من دی ز رقیبی بشفر هر زمانی خبری باز فرستی بمجاز
همه مان از همه چیز نیازست بسی وز همه چیز جهانی تو مرا هست نیاز
چند از این تیر و کمان دستبازی کن و جام چند از این رنج و ستم خیز بیاری ساز
که نیارامم تا شب ز فراق تو بروز که نخسبم بشب از هجر تو تا بانگ نماز
نه بوعد تو معول نه معول بخلاف نه بنومیدی حظ و نه بامید جواز
گرچه بندیم بغمخواری غمهای ترا بگشادم بعطای ملک بنده نواز
میر ابونصر محمد که سر دولت او هست چون دین محمد همه ساله بفراز

او سپهر برده شده نام بزرگیش بنصر او سپهر برشده هیبت جاهش بطراز
گر تو خواهی که بیاید سوی تو دولت و بخت بدل و جان بسوی درگه عالیش بتاز
ای هنرمند مکن عرض هنرها برش پیش تازی فرسپان هنر ده عرض لنگ متاز
تن بدخواه بشمشیر چنان پاره کند که کسی پاره کند برگ گل و سید بگاز
ای همه روی زمین یافته از روی تو نور وی همه خلق جهان یافته از جود تو ساز
سرنگون مرد که یکروز ترا خدمت کرد از عطای تو سرافراز شد و بنده نواز
هر که او بر تو بدل جوید باشش نبود مردم چشم نبیند بدل مشک پیاز
بهراسد ز تو هرچند هنر دارد مرد بهراسد ز عقاب ارچه هنر دارد باز
تا از آن شد در دولت که کند منت تو سوی او باز کند دولت فرخ صد باز
بشجاعت ز طرازی بسخاوت ز عرب بلطافت ز عراقی بفصاحت ز حجاز
تو شهنشاه چو شاهی و فلک همچو عروس دولت و بخشش و مهر و کینش جهاز

تا بود شادی دهقان همه از باده و باغ
تا گرازیدن و زیگر باشد گراز

عید فرخنده فراز آمد جشنی بگذار
چون بپرداختی از عید یکی بزم بساز

همه برگاه نشین و همه بر ماه خرام
همه با ساغر سوز و همه با دلبر ساز

باد خصمت بکد از غم و دلخسته مدام
تو بباغ اندر با باده و ساقی گراز

فی مدح امیر نصر بن مسعود بن مملان السامانی

صبر من کوتاه گشت از عشق آن زلف دراز
کو گهی با گل بسیر است و گهی با مل براز

تا بدیدم زلف او گردم ندیدم گل بسی
تا بدیدم چشم او نرگس ندیدم غمزه باز

آن همی آزرد مر دل کش خریدارم بجان
و آن همی رنجاندم جان کش بپروردم بناز

مر مرا گویند یاران زو بدار از دست دست
از جهان و جان بدار از دست یا زو دست باز

هرچه غمگینم ز عشق اندر آن زلف سرنگون
شادمان گردم ز مدح شهریار سرفراز

میر بونصر بن مسعود بن مملان آنکه هست
روز کین شکر شکن روز طرب مجلس نواز

یکزمان

یکزمان خالی نباشد مجلس و میدان او
از سواران چگل وز ماه رویان طراز

خسروان ترسان از او ترسان بازان از عقاب
مهتران لرزان از او مانند کبکان از باز

هرکه یک ره دور شد از خدمت درگاه او
خیره روزی دور شد از نزد او عیش دراز

گر همی خواهی که دولت سوی تو تازان شود
گرد دیوانش بگرد و سوی درگاهش بتاز

مردم بی برگ را گنجد ز مدحتش صد ساله برگ
مردم با ساز را گم شد ز مدحتش صد ساله ساز

همچو روز موریش وز او روز شیر
همچو زخم پشه پیش زخم او زخم گراز

تا ز بانگ نوحه گردیم روان باشد نفور
تا همیشه دل ز بانگ رود و ساز آید فراز

خانه خصمان تو خالی مباد از نوحه گر
مجلس خویشان تو فارغ مباد از رود و ساز

در مدح امیر ابونصر گوید

ایا چراغ شهان جهان امیر اجل
بدست یابه فیروزی و بتیغ اجل

بابر و دریا مانند با نشست گاه سخا
ببرق و صاعقه مانند با شتاب جدل

بدانش و دهش و جود داد دولت و دین — بیافرید عدیلت خدای عز و جل

دلیل دولت و بخت جایش شکر و سپاس — کنون بجای بیاید که کار میر اجل

اگر بشد پسری ده دهد خدای عز و جل — وگر بشد خلفی صد دهد خدای بدل

تو چرخ دولتی و هم بر تو شاخ نشاط — مباد دور ز زر دشمان نشاط و دول

نه چرخ را بود از جستن شهاب زیان — نه شاخ را رسد از رفتن شکوفه خلل

همیشه تا بفلک بر زحل بقا دارد — همیشه تا بزمین بر بود ثبات جبل

در نصیحت و موعظه و پند گوید

بود محال ترا داشتن امید محال — بعالمی که نباشد همیشه بر یکحال

از آن زمان که جهان بود حال زینسان بود — جهان بگردد ولیکن نگرددش احوال

دگر شوی تو ولیکن همان بود شب و روز — دگر شوی تو ولیکن جهان بود مه و سال

محال باشد فال و محال باشد قیل — مدار بیهده مشغول دل بقیل و قال

مگوی خیره که چون رسته شد فلان اعیان — مگوی خیره که چون برده شد فلان ابدال

تو بنده سخن بند کاش باید گفت — که کس نداند در حکم ایزد متعال

همیشه ایزد بیدار و خلق با دیشه خواب — همیشه گردد گردون و خلق پایه مال

دل تو بسته تدبیر و نالد از تقدیر — تن تو نسخه آمال و غافل از آجال

عذاب باد دیناری بروزگار نشاط — فراق باد دیناری بروزگار وصال

نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز — بایمنی و بمال و به نیکوئی جمال

ز ناز و نوش همه خلق بود خوشاخوش — ز خلق و مال همه شهر بود مالامال

در او بکام دل خویش هر کسی مشغول — امیر و بنده و سپالار و فاضل و مفضال

یکی بخدمت ایزد یکی بخدمت خلق — یکی بجستن نام و یکی بجستن مال

یکی بخواستن جام بر سماع غزل — یکی بتاختن یوز بر شکار غزال

بروز بودن با مطربان شیرین گوی — بشب غنودن با نیکوان مشکین خال

بکار خویش همی کرد هر کسی تدبیر | بسال خویش همی داشت هر کسی آمال
به نیم چندان کز دل کسی برارد قیل | به نیم چندان کز لب کسی برارد قال
خدا بردم تیز برفکند فنا | چنان بنعمت این شهر برگماشت زوال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز | رمال گشت رماد و رماد گشت رمال
دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات | دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی شدی بفلک | بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
از آن درخت نمانده کنون مگر آثار | وزان سرای نمانده کنون مگر اطلال
کسی که رسته شد از بویه گشته بود چو موی | کسی که جسته شد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گفتی بدیگری که مموی | یکی نبود که گفتی بدیگری که منال
همی پدیده بدیدم چو روز رستاخیز | ز پیش رایت مهدی و فتنه دجال
کمال دور کناد ایزد از جمال جهان | کمی رسید بجائی کجا گرفت کمال

چنانکه باید بگذاشتم همی شب و روز | بناز و باده و رود و سرود و غنج و دلال
بمهر بود دل من ربوده چند نگار | بوصل بود دل من سپرده چند جمال
بدان جمال همی دادمی بعلم جواب | وزان نگار همی کردمی ببوسه سؤال
یکی گروه بزیر اندر آمدند ز مرکب | یکی گروه شدند از اهوال
ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام | ز ماندگان نه بپرسم کنون بهاد جحال
گذشت خواری لیکن از این آن و بتر | که هر زمان بزمین اندر او فتد زلزال
زمین نگشتی لرزان اگر نبد کرمی | بحکم شاه ستوده دل و ستوده خصال
چراغ شاهان ملک آنکه پیش تیغ و کفش | یکیست شیر و شگال و یکیست از افعال
زگال گردد با مهر او برنگ عقیق | عقیق گردد با کین او برنگ زگال
بگاه رادی رادان از او زنند مثل | بگاه مردی مردان از او برند مثال
بروز بزم بود کفش آفتاب نما | بروز رزم بود تیغش آسمان تمثال

جهان نباشد درخورد او یکی ذره | زمین نسنجد با حلم او یکی مثقال
بلای جان معادی توئی بروز نبرد | شفای جان موالی توئی بروز نوال
سزد که شاهان گاه ترا نماز برند | که سجده گاه سعود است و قبله اقبال
جمال و حسن پدر داری عجب نبود | پدرت هم ز پدر یافته است حسن و جمال
اگرچه چنین بود روز جنگ پشت ملوک | ولیک بر تو بود مال و ملک چنین و جلال
بدست و تیغ تو آراسته آمدی ملک | چو دست و پای عروسان بیاره و خلخال
خدایگانا کار جهان چنین آمد | گهی نشاط و سرور و گهی بلاد و وبال
از آن غمی که گذشته است بر تو یاد مکن | وز آن بدی که بیاید بسوی تو مسگال
غم گذشته کشیدن بود محال مجاز | غم نیامده بردن بود مجاز محال
بخواه باده بر آوای مطربان با جمیل | بگیر ساغر بر یاد مهتران جلال
همیشه تا بود سرو را ز لاله طراز | همیشه تا بود ماه را ز مشک شکال

بسان ماه بتاب و بسان مشک ببوی | بسان لاله بخند و بسان سرو ببال

در مدح سلطان ابونصر سامانی گوید

ای بهنگام سخا ابر کف و دریادل | مشتری خار ز دیدار تو و ماه خجل
زسواران چگل خار و خجل خیل عجم | ز تو خارند و خجل خیل سواران چگل
کین تو در دل چون مرگ بود ذرد کرای | مهر تو از دل بر رنج بود دیر کسل
نتوان کردن بی کشتی در بادیه راه | گر فشد ز ابر کف راد تو در بادیه ظل
بتو داده است خداوند جهان خیل جهان | اندرو مشتری و شمس و قمر کرده سجل
کارهای تو جهان را همی آرد راست | شاد بنشین و جهان را بجهان دار بهل
یکعطای تو چهل پاره بود خیل جهان | باد در ملک ترا سال چهل بار چهل
دل و جان تو خدا از قبل شادی کرد | جان به پیوند بشادی و غم از دل بگسل

در مدح امیر نصر بن احمد سامانی گوید

ای آنکه ز تو بود در اندام جهان جان | چون بست ترا دست جهان دام ابد
زان پس که همی کام بکام تو زدی چرخ | چون باد نباکام ترا چرخ زدن کام
ایام همه عالم ز ایام تو خوش بود | ایام تو چون تلخ شد از گردش ایام
ای خوبتر از یوسف یعقوب بسی از او | چون بود مراد او را صور خوب سرانجام
از بند بپائی تو بدان ناحیه روم | چون یافتی از بند بدان ناحیه شام
تو روز خوری چاشت بدان صبح بداندیش | گر خورد بدست دگران تو فلک شام
خود شد چو تو شاپور بروم اندری بند | خود شد چو تو بهرام بهند اندری دام
از روم بکام دل باز آمد شاپور | وز هند بساز دل باز آمد بهرام
چو راست شود دولت باذم بناید | افسرده و خسته بود دولت و نادام
باید که بود مرد گهی شاد و گهی زار | نیکی نبود هیچ چو بی کام بناکام
زود از پی آرام پدید آید آشوب | زود از پی آشوب پدید آید آرام

سلطان بسا رنگ شنیدی که چه کرد او | کو را بمصاف اندر بگرفت بصمصام
او عاصی و بد اصل تو با اصل و با طاعت | وی دشمن و تو دوست وی از کفر و تو ز اسلام
حساب کسی خواهد کردن که بگویند | چندانکه جهانست ز سلطان بود نیام
تا گوش سوی نامه و پیغام تو دارم | ور جز که توئی خود بدل نامه و پیغام
چشمم همه خون بارد هنگام گرستن | تا می نزند پیش تو ملک چشمه بهنگام
چرخت برساناد سوی ملک و سوی کمال | دهرت برساناد سوی نام و سوی کام

در مدح امیر ابو نصر سامانی گوید

ابر بپوشید ز لؤلؤی ثمین باغ سمن | بگل سرخ و بیاقوت بیاراست چمن
همه کهسار عقیقست همه دشت بهشتی | هر دو آغشته عذار از عدن کان یمن
گل خندان شده در بستان چو بروی صنم | ابر بر گردون شده گریان چون چشم شمن
باز غرخیر و خضر باد در آورد بباغ | تا چمن کرد دگر باد بنحر خر خستن

بچمن بار عدن ابر گهربار گشود — که چمن گشت همه معدن دیبای عدن

نرگس بچه آب ز خواب گشاده است دو چشم — گل بخنده بساغ اندر بگشاده دهن

خاک چو روی بتان گشت پر از نقش و نگار — آب چون موی بتان گشت پر از چین و شکن

بلبل از مویه معشوق شده شعر سرای — فاخته از طرب یار شده دستان زن

گوئی آن بر سر سرو است یکی مطرب نغز — گوئی آن نای همی ساز زد بر شاخ سمن

تن آن جفت وصال و تن من جفت فراق — دل آن یار نشاط و دل من یار حزن

چند باشد جگرم خسته پیکان عذاب — ز غم فرقت آن شیر دل و شیر افکن

بعقیق اندر دیده بغریو اندر دل — بنهیب اندر جان و نهار اندر تن

نه ز هجرانش رهائی نه در او وصل امید — نه بد اندیشش گمان و نه بیادیدن ظن

غم از روی چو آلوده بشنگرف صدف — رو همین کرده چو اندوده بزر آب سمن

همچو هاروت در چاه بلا مانده نگون — تا برفت آن رخ خورشید رخ زهره ذقن

تن بفرسود ز نادیدن آن ماه زمن — چون تن دشمن خورشید امیران زمن

میر ابو نصر که دین را دل او هست مقام — شاه عملان که بحار کف او هست وطن

یک حدیثش را صد ملک بهاست بها — یک کلامش را صد در ثمین است ثمن

هست نازنده از و تخت چو از عقل روان — هست پاینده از و ملک چو از روح بدن

تا جهان بوده جز او در که بخشیده بهشت — تا زمان بوده جز او زر که بخشیده بمن

چه عجب داری اگر گوهر بارد کف او — که همش گوهر اصلست و همش گوهر تن

هیچ فن نیست بگیتی در پوشیده بر او — چونکه در جود و سخا باشد استاد فنن

گر قدح گیرد بر دست شود خانه بهشت — گر زره پوشد بر خصم شود جامه کفن

سیل زر آید در بزم چو او گوید هان — موج خون آید در رزم چو او گوید حین

ای هوائی تو گنج طرب و کان نشاط — دل خصمان تو مشغول همیشه بمحن

از پی آنکه بزن تیغ نیالائی تو — روز کوشیدن تو مرد شود کمتر زن

بگذرد از محنِ خصم که سوزن ز حریر / نز خشت تو اگر باشد الماس مجن

نه امیریست ز دست تو عطا ناستده / نه سپاهی است ز شمشیر تو نادیده شکن

ای بهنگام سخا کردن چون پور قباد / وی بهنگام سخن گفتن چون پور پرین

هم بفرمان تو اند گرچه بزرگند شهان / هم بخنجر بگذرد گرچه در آهنست رسن

تو بدینار فشاندن بفکندی همه را / شاه دینار فشان باید بدخواه فکن

از تو بر خلق همه ساله مباح است نعیم / ور تو بر خلق همه ساله فتاده است محن

تا بود جایگه مل دن و جای گل باغ / چشم خصمانش بخون اندر چون از مل دن

تو بصدر اندر دل شاد و تن آسوده مدام / دام تیمار و بلا بر تن بدخواه بتن

در مدح امیر ابو منصور منصور سامانی گوید

بی نشان آمد نشان و بی گمان آمد میان / این ز نشکی بی نشان وان از زرای بیگمان

آن دهان بی نشان را نام دایم در میان / وان میان بیگمان را نام دایم در میان

عارضش

عارضش چون پرنیان هفت رنگ آمد همی / هفت باشد چون میانش از میان پرنیان

دو لبش دو نار در بسته اندر او دری پاک / هیچکس دیده است در هرگز میان ناردان

تا بدیدم روی او اندر آمد آن عشق او / دیده کردم ناردان و طبع کردم آسمان

گر نه عاشق شد دو زلفش بر دو رخسارش چرا / چون دل عاشق پریشانند و کین انگیزکان

گه بود گرد رخش گردان چو گرد ماه میغ / گاه تازان از بناگوشش چو از آتش دخان

درع پوشان بر حریر و مشک پوشان بر قمر / حلقه‌شان بر لاله برگ و قبله‌شان ارغوان

گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گوی / گاه گردد همچو تیر و گاه گردد چون کمان

گاه سنبل گستر است و گاه سوسن ور است / گاه گل را معجر است و گاه مل را سایبان

پیش قد او بود چون خار سرو جویبار / پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان

مردمان باستان اندر حدیث حسن و عدل / هر یکی از یوسف و نوشیروان داستان

تا پدید آمدی تو نام یوسف گشت کم / تا پدید آمد تکش بی نام شد نوشیروان

شاه ابو منصور آنکه داد و عدل او | از جهان بفکند نام خسروان باستان
او برادی هیچ نیست و بمردی بی قرین | نادره پیدا آفرینش چرخ در سیصد قران
گرچه شعر او بود چون در در مدح او بود | مردم دانا قرین دانند او را با قران
هر که را باشد روان و هر کرا باشد خرد | هر کرا باشد زبان و هر کرا باشد دهان
رای او جوید بدان و مهر او ورزد بدین | مدح او گوید بدین و خاک او بوسد بدان
ای غنای گوهر و دریا بقای جود و علم | وی نشاط سائل و زایر دمار گنج و کان
فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از عدد | جود تو بیش از قیاس و خیلت تو بیش از آن
تا تو باشی بر زمین همچون فلک باشد زمان | تا تو باشی در جهان همچون جنان باشد جهان
گاه بزم آرای تو برتر فراوان از فلک | بزم جان افروز تو خوشتر فراوان از جنان
تیغ تو کشورستان و دست تو دینار بخش | نیزه تو آتش انگیزد قلم آتش فشان
مردم بسیار دیده شاه کرده نام خویش | لیکن از شاهی ندیدم جز تو از شاهی نشان

خسروان

خسروان باشند پیشت چون گمان پیش یقین | سرکشان باشند پیشت چون خبر پیش عیان
تا عیان باشد نبیند کس برون اندر خبر | تا یقین باشد نبیند کس ضمیر اندر گمان
هیچ بادی را نشاید خواند با طبعت سبک | هیچ کوهی را نشاید خواند با حلمت گران
با حدیث تو حدیث هر کسی باطل شود | همچو پیش آیت فرقان فسون جادوان
کس نماند جاودان اندر جهان بادا تو | ملک افزون از جهان و عمر بیش از جاودان
نیکخواهان را کند گردون ز بهر مهر تو | خاک زیر پای مشک و سنگ در کف بهرمان
بدسگالان را کند گیتی برای کین تو | زعفران چون خاک راه و هر دو رخ چون زعفران
تا بود وقت بهاران رنگ گل یاقوت خام | تا بود دینارگون برگ رزان وقت خزان
باد روی تو چو هنگام بهاران رنگ گل | روی خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان

در مدح امیر نصر بن احمد سامانی گوید

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران | که هیچ آدمئی نیست دیده در دوران

ط

کنون وصال همه بر دلم فراموش کرد | خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران
چو من ز شادی یار آمدم ز لشکرگاه | گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان
میان حجره نبودم گشاده کامه بود | بره بسوی من آن سرو قد موی میان
چو لاله کرده رخ اندر کنار آمده تنگ | کنار من شد از آن چون شکفته لالستان
نیاز گفت که بی من چگونه بود دلت | بشرم گفت که بی من چگونه بود جان
جواب دادم و گفتم که ای بهشتی روی | بلای جان من و فتنه بتان جهان
چو حلقه کرده جهانم بزلف چون چنبر | چو گوی کرده جهانم بجعد چون چوگان
تو زار بودی دانم ز درد فرقت من | من آنچنان که تو بودی هزار چندان
چنان بدم ز غم آن دو چشم تیرانداز | چنان بدم ز غم آن دو زلف مشک افشان
کجا بود شب سیاه و روز بی خورشید | کجا بود گل بی آب و کشت بی باران
عتاب کوته کردیم و دست ناز دراز | همی شدیم همه شب ز یکدیگر شادان

بنا گشته بهم عنبرین از آن سنبل | ببوسه گشته لبم شکرین از آن مرجان
که او عقیق خرد من شده عقیق فروش | که او نبیذ ده و من شده نبیذستان
ز بوی زلفش خرد از خیر گشته شراب | ز نقش رویش فرخار گوشه ایوان
هزار شادی دیدم بیک شب اندر بر | هزار خوشی دیدم بیک شب از جانان
چنان که بر سپه و بر شکار و بر سفری | هزار گونه ظفر یافت شهریار جهان
مقام نصرت و بها ناصر ولی بو نصر | چراغ لشکر خورشید مملکت محلان
بسال خورد و لیکن بجود و عدل بزرگ | بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان
بیک عطا بعطارد برد ترا صد بار | بیکحدیث بخرد ترا ز صد حدثان
بماه ماند با جام و باده در مجلس | بشیر ماند با تیغ تیز در میدان
نه در هزار سخا باشدش یکی وعده | نه در هزار سخن باشدش یکی بهتان
ز دستش آید برهان عیسی مریم | ز تیغش آید برهان موسی عمران

ز مردی کریمی که هست میر زمین / ز بخردی لطیفی که هست شاه زمان
همی خرد یکی باز صد هزار نیاز / همی کشد یکی سود صد هزار زیان
چو جامه ایست سخا دست را دوش طراز / چو نامه ایست دغا نیزه اش را عنوان
بدانگهی که دو لشکر بروی یکدیگر / گران کنند رکاب و سبک کنند عنان
ز گرد اسبان تیره شود رخ خورشید / ز بانگ مردان خیره شود دل کیوان
یکی کشیده سنان و یکی کشاده حسام / یکی کشاده کمند و یکی کشیده کمان
قضا میان دو لشکر همی کشد چنگال / اجل میان دو لشکر همی زند دندان
چو میر ابونصر آنجا برون کشد شمشیر / چو میر ابونصر آنجا برکند خفتان
دگر بدان سر باشد شکسته گردن / دگر بدین سپر باشد شکسته گرد آن
دعاش را پس پیکار را دو پس دلیل / هنرش را پس پیکار و از مور میان
چو او بدولت و بخت جوان مرد برفشرد / بعزم رزم بداندیش با سپاه گران

هنوز او بطعامی ز رفته بود که بود / سر سپر متیان گذشته از سندان
بمرد پیشه دلیری و استواری کرد / شکسته لشکر موغان و خیل ترکمان
بهر وطن که زدندی بپا فشد ازش / بهر مکان که ز شوخی بپا فشدی نشان
امیر موغان آنجاش داده بود وطن / امیر موغان آنجاش داده بود مکان
ز میر فرمان ناخواسته سواری چند / تبا شهند بجنگ عدوی نافرمان
بفر شاه جهان خسرو جوان دولت / نه پیر ماند ز خیل مخالف و نه جوان
بجایگهی همه ز اسبان در آمد بگون / بسان برگ رزان از نهیب باد خزان
پدر ز بیم همی خورد بر پسر زنهار / نهان بجنگ همی بست با جگر جانان
کسی بخست و کر خست خورده بود حسام / کسی ز رست و کر رست خورده بود سنان
سلاح و اسب بلشکرگه شه ارزان شد / بشهر دشمن باز و دینل شد ارزان
چو جمله راست بگویم کسم ندارد راست / مگر کسی که بود آن بدیده دیده عیان

بپا ماند دگر باره لشکر جنگی | بحد ریگ بیابان و قطره باران
پناه ساخته در بیشه بلند و گشن | شده بیکدگر اندر بسان زلف بتان
که بی دلیل نشاید شدن در او عفریت | که بی دلیل نیارد در او شدن شیطان
بیرو زد و یمن آهنگ جنگ شه کردند | بجمله سپه و خیل شاه شهرستان
ببارزند بشمشیر و تیرشان ایدون | که جسم ایشان سر نیزه داد و زوبین بیان
همه دشمن بگریز آمده ملک پرور | سرای پرده کشیده بسان نوشروان
موافقان همه را چنین بود نصرت | مخالفان خدا را چنین بود خذلان
عدو شکسته و آواره بازگشته ز جنگ | کمر بطاعت بسته ببهبد موقان
همیشه مردم آنمرز بود فتنه انگیز | چنان شدند ز شمشیر میر فتنه نشان
که گر بمرز شنی صد هزار فتنه بود | بدان زمین نه هیچکس ز فتنه نشان
که سر موی نیابد به اردبیل و بری | بنا کنند که جاوید باشد و پنهان

بنائش بوده فراوان فسرده تر از ماهی | سری کشیده به بسیار برتر از ماهان
بماند سال کند دور گرد او گردش | بماند سال کند گرد او فلک دوران
که گر سرش نگری تیره گردد چشم | که گر فرو نگری هول او فتد خفقان
بلند بالا چون قد میر عالی | فراخ پهنا چون دست میر نکودان
بفصل اندر گرد زمین چنین که زبرف | زمین که سیم شده بود او چون سندان
همی دمیدی چشم برف چون الماس | همی وزیدی بر چهره باد چون سوهان
همی فسرده شد از باد خون میان جگر | همی فسرده شد از برف در میان دهان
بدین بلندی و این جلگی بگرد و زپی | به پشت جا کردی ذره ماه و چهره ماهان
که دیگری نتوانست کرد صد یک از آن | بلشکر قوی و روز روز تابستان
اگرچه دعوی پیغمبری کند بمثل | همی بس است مراو را دلایل و برهان
از آن کهی که پدیدار آمده است انجم | وز آن کهی که پدید آمده است چار ارکان

نه هیچ کس پسری همچو میر مملان دید | ندید کس پدری همچو میر مسعودان

از آن ولایت این روز و شب در افزونست | وزین مخالف آن سال و ماه در نقصان

بقای این دو ملک باد تا جهان باشد | بکام خویش رسیدی و اندرین دوران

زهی زمانه اقبال گشته با تو قرین | زهی ستاره مسعود کرده با تو قران

منجمان خراسان همه همی گویند | مهندسان عراقی همی برند گمان

درین سفر همه از دولت تو گشت پدید | درین سفر همه از کوشش تو گشت چنان

همیشه تا نپذیرد زوال ملک خدای | همیشه تا نبود جاودان مگر یزدان

چه ملک یزدان ملک ترا زوال مباد | بملک و جاه تو بخشی همیشه جاویدان

در مدح سلطان امیر ابونصر بن احمد ساسانی گوید

ایجان من آرزوی روی تو بجان | بنمای یکی روی و ببخشای این جان

زهره بدو رخساره تو داده همه نور | هاروت بدو چشم تو داده همه دستان

ط

ازدو

از دو رخ تو نور برد چشمه خورشید | از دو لب تو طعم برد چشمه حیوان

کردی دل من خسته بدو نرگس مفتون | کردی سر من بسته بدو سنبل فتان

این دل چه گنه کرد که زلفین تو اورا | در چاه زنخدان تو کرده است بزندان

یا دو لب چون نوش دوای دل مسکین | یا چاره کن و برکشش از چاه زنخدان

چون ابروی تو گوژ مرا دایم قامت | چون قامت من گوژ ترا دایم پیمان

مانند دو سیاره دو رخساره روشن | بر طرف دو سیاره دو جرار نگهبان

آرایش دل باشد پیدا شدن این | آرامش جان باشد پنهان شدن آن

دشوار نمائی رخ و دشوار دهی بوس | آسان ربائی دل و آسان ببری جان

نزدیک من آسانی تو باشد دشوار | نزدیک تو دشواری من باشد آسان

چندانکه ز نادیدن تو هست زیانم | از دیدن شاه است مرا سود دو چندان

سردار بزرگان ملک عالم ابونصر | سالار امیران ملک گیتی مملان

گوئی که همه نعمت گیتی تو دادیان
گوئی که همه ملکت عالم تو دادان

کین تو مغیلان کند از برگ بنفشه
مهر تو بنفشه کند از خار مغیلان

هر چند بگیلان همه شب باران بارد
هر چند نبینند بمصر اندر باران

گر ابر سخای تو سوی مصر برآید
ور آتش خشم تو بیابد بگیلان

یکروزه بده ساله بگیلان نبود نم
در مصر نخیزد بشبی ده ره سیلان

آمد ملک و چو بمیدان بنظاره
چون گوی زنی با حشم خویش بمیدان

چون زهره بمیدان گوئی از اینجا
مانند شهاب آید از آنجا سوی میدان

در آرزوی آنکه تو چوگان کنی اورا
هر ماه شود ماه بسان سر چوگان

چون ماه بود گردان اندر خم گردون
آن گوی تو اندر خم چوگان شده گردان

در طاعت تو دارد یزدان همه کس را
زیرا دل تو نگذرد از طاعت یزدان

شد دُر سخن را دل رخشندهٔ تو بحر
شد زر سخا را کف بخشندهٔ تو کان

هم قوت دین آمده هم زینت دنیا
هم مایهٔ انس آمده هم پایهٔ انسان

خدمت کن او را همه احرار بخدمت
فرمان بر او را همه آفاق بفرمان

ای گفت تو گفتار گری را همه معنی
وی طبع تو دعوی حکیمی را برهان

مدحی که بنام تو بود گرچه بود بد
از آن نکند هیچ کسی فرق ز فرقان

از بخشش بسیار تو شد دانش بسیار
از جود فراوان تو شد فضل فراوان

ملکت تو پاینده تر از خانهٔ بنیاد
شاهی تو معروف تر از نامه بعنوان

شیطان شود از مهر تو مانندهٔ حورا
حورا شود از کین تو مانندهٔ شیطان

آنرا که دل از طلعت تو گردد خرم
وانرا که لب از نعمت تو گردد خندان

روزی همه عمر نبینندش غمگین
ماهی همه عمر نیابندش گریان

با تیغ تو از آب روان گرد برآید
با دست تو از خشک زمین خیزد طوفان

از شاعر و از خبر آرد بتو حاجب
وز قاصد و سائل خبر آرد بتو دربان

من کهتر حسان نزیدم که شعر　　احسان تو کرده است مرا مهتر حسان
خاصه که ز تبریزم فرمائی حرا　　خاصه که ز تبریزم فرمائی دیوان
تا پاره آهن نشود رخنه بناخن　　تا پاره سندان نشود سوده بدندان
از تیغ تو رخنه شود آن پاره آهن　　وز تیر تو سوده شود آن پاره سندان

در مدح امیر نصر بن احمد سایانکوی بدسی

منم غلام خداوند زلف غالیه گون　　که هست چون دل من زلف او نگون
ز خون و تف همه روزه دو دیده و دل من　　یکی بآذر ماند یکی بآذریون
ز تاب ماند جانم بآذر برزین　　ز آب ماند چشمم برود آبسکون
چگونه ماند جانم اندر آتش هان　　چگونه ماند چشمم ز آب دیده سکون
همی ندانم گر هجر چند بچم چند　　همی ندانم کز دوست چون شکیبم چون
هواش دارد جان مرا قرین هوا　　جفاش دارد جان مرا قرین جنون

ز بسکه زین دل پر خون من برآید جوش آتش　　ز بس دو دیده پر خواب من ببارد خون
ز خون دیده من رست لاله در صحرا　　ز تف دود دلم خواست ابر بر گردون
فروغ لاله چو عذرا بجلوه وامق　　خروش ابر چو لیلی بگریه مجنون
ز خاک سوده برآورد بوی باد شمال　　ز سنگ خاره عیان کرد اشک در عیون
سمن بلرزد همچون پری گرفته زباک　　برو کند چو پری های عندلیب افسون
شقایق غالیه گوشت و نیست غالیه بوی　　شکوفه غالیه بویست و نیست غالیه گون
ز باد خاک معنبر بعنبر سارا　　ز ابر و شاخ مکلل بلؤلؤ مکنون
ز سنگ خاره پدید همی شود مینا　　ز روی مینا مرجان همی دمد بیرون
شکوفه ریخته از باد و بنفشه ستان　　چنانکه تاشه لؤلؤی ازرا گون
هر آنچه بست میان ارم شداد　　هر آنچه کرد بزیر زمین نهان قارون
سرشک ابر پراکنده کرد در بستان　　نسیم باد پدیدار کرد در هامون

همی بلرزد شاخ رزان ز باد بهار
چو جسم خصم ز تیغ امیر روز افزون

مکان نصرت و اقبال میر ابونصر آنکه
که هست طالع او جفت طالع میمون

زبان گوهر مهتر بمدح او گویان
روان عاقل و جاهل بمهر او مرهون

بطبع زانسان چو استار معشوق شیب
که شعله باشد بر گنج خواسته مفتون

عدوش دایم مسجون بود به بند و بلا
ورم نباشد روزی بنزد او مسجون

یکی عطاش همه گنجهای اسکندر
یکی سخنش همه علمهای افلاطون

ز دست او شده لؤلؤ ببحر متواری
ز تیغ او شده آهن بسنگ در مدفون

ستون دانش و دینی و از نهیب تو هست
همیشه زیر زنخ دست دشمنانت ستون

هر آنچه قارون میکرد زیر خاک اندر
بسان خاک همی بر پراکنی تو کنون

بود در روان عدوی تو با عذاب عدیل
بود در روان وفای تو با طرب مقرون

نکرد هیچ کس اندر جهان ترا دستان
نکرد هیچکس اندر جهان ترا افسون

اگر ببادیه از دست تو حدیث کنند
وگر ز تیغ تو افتد خیال در جیحون

بسان گرد ز آنجا روان شود گیتی
بسان کشتی آنجا روان شود گردون

دهان بمدح تو گردد بگوهر آگنده
زبان بمدح تو گردد بغالیه معجون

همیشه تا مه نیسان بود بدیدن زین
همیشه تا مه کانون خوش آید و گلگون

خجسته بادت نوروز و روزه و مهرگان
هزار روزه و نوروز بگذران آیدون

یکی به توبه و طاعت بعهد پیغمبر
یکی برامش و رادی برسم افریدون

در مدح امیر ابونصر سامانی

شد برگ رزان زرد چو زر از مه آبان
گشت آب رزان سرخ چو بیجاده تابان

دیدار رزان زرد شد و آب رزان سرخ
حکمی که خداوند کند هست صواب آن

گر آب ببرد از گل و گلزار بد و مهر
پائیز بیاراست بآئین رزان آن

تا زاغ بیابانی در باغ وطن ساخت
شد بلبل خوش بانگ سوی کوه و بیابان

گر نعمت نعمان به یکی زایر بخشد
بر روی نهد منت یک لاله نعمان

از هیبت او سندان بگدازد چون موم
با دولت او گل شکفد بر سر سندان

فارغ نشود درگهش از سایل و زایر
خالی نبود مجلسش از مطرب و مهمان

از بهر همه پاک گشاده است در و دست
وز بهر همه پاک نهاده است می و خوان

آنکس که یکی روز بد اندیش تو باشد
از کرده خود باشد تا حشر پشیمان

گر هول تو پیدا در دلش باشد بیمار
وز بیم تو بی بند بود دشمن زندان

پیمانه آنکس به یقین پر شده باشد
کو با تو بپا ورد بسر وعده و پیمان

روی تو بدل بس بود امروز جهان را
شاید که مه و مهر نتابد ز خراسان

روز و شب از آتش نگهبان وی ایزد
کو هست جهان را شب و روز نگهبان

تا زرد کند باد خزان برگ رزان را
تا سرخ کند گل را باران بهاران

چون برگ رزان خصم تو از باد خزان زرد
روی تو چو گل باد ز می سرخ چو باران

بیدار شده نرگس و با رنگ و لیکن
در خواب گران رفته گل و لاله خندان

این هر دو پدیدار چو اشک رخ عاشق
وان هر دو پدیدار چو روی و لب جانان

تا ابر بکافور بپوشید سر کوه
از باد بپا چو بیاراست گلستان

تا سیب بکرد از زنخدان بتان شد
بفزود مرا مهر بت سیم زنخدان

ای حور زره پوش و بت ماه بناگوش
وی سرو خرامنده و خورشید درخشان

از مشک فرو هشته بخورشید دو زنجیر
وز غالیه پیوسته بگلنار دو چوگان

نقش لب و دندانش بچین گر بنگارند
گردد چو دلم خون لب فغفور بدندان

ترسم که مرا بگسلد ایمان دل من
تا بر رخ او کفر ظفر یافته بر ایمان

او را بخریدم بتن و هست به از دل
او را بگزیدم بدل و هست به از جان

جان و دل من نیست سزاوار بدان است
چون ملک جهان هست سزاوار [illegible]

خورشید همه میران بونصر که بسپرد
یزدان بوی و دشمن وی نصرت و خذلان

در مدح امیر ابوالفتح سیامائی گوید

نه نیسان شبیخون کرد گوئی بر بهٔ کانون
که گردون گشت از او پر گرد و صحرا گشت از او پر خون

اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله بر صحرا
اگر خواهی نشان گرد بنگر ابر بر گردون

ز رشک ابر نیسانی به پا شاخ شد معلم
ز بوی باد آزاری بعنبر خاک شد معجون

یکی بر باغ پیدا کرده پنهان کرده ایزد
یکی بر راغ پیدا کرده پنهان کرده قارون

بسقلاطون و چینی اندرون شد باغ اندر پی
که هر شب کاروان آمد بباغ از چین و سقلاطون

عروس آیین همی خندد بباغ اندر درخت گل
ز چشم چشم بد بلبل همی خواند بر او افسون

اگر بخت آورد باید سوی هامون رو
که هر دو کام صد بخت آورده بر هامون

بخندد لاله در صحرا بسان چهرهٔ لیلی
بگرید ابر بر گردون بسان دیدهٔ مجنون

نپرد بلبل اندر باغ جز بر سرو و سیسنبا
نپوید آهو اندر دشت جز بر قالی مرقون

ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید
بود در دشت پنداری نگار من رخ گلگون

اگر زلف بنفشه زاو صندل رها کرده
وگر یک چشم نرگس را زرد و صندل کند پر خون

بنرگس پیش روی او بگردد رنگ بر رومی
که پیش آفتاب اندر بگردد رنگ بوقلمون

کسی کو بشنود وصفش نباشد بر شود عاشق
کسی کو بنگرد چهرش بمهر او شود مفتون

نسیم زلف او گیتی همه مشکین کند گوئی
لب دارد ز بزم شاه بزم افروز روزافزون

چراغ فتح بوالفتح آنکه یزدان کرد پنداری
بدانش از جان نوشیروان دانش از افلاطون

ز مهر او پدید آمد بکانون اندرون نیسان
ز کین او پدید آمد بنیسان اندرون کانون

بنفشه مرزها دارد میان عنبر سارا
شکوفه شاخها دارد میان لؤلؤ مکنون

بسان زعفران بسته میان نیل نیلوفر
بسان عنبر افکنده فراز آذر آذریون

درختان از غوانچه چون فروزان آذری گویا
بگرد از شرار آباد ریزان گشت پرنیون

نگاری کز پی دستان حنا چون او بر زمان
چنان کردم که نتوانم ز عشقش که چه و که چون

نه زینسان راز ان اکنون است زان گردان نگاهی
نه چون او کرد بود آنکه نه چون او هست زان اکنون

که شاید گفتش ار دریا که کف او بود چون من | که شاید گفت گردون را که تیغ او بود ابزن
همیشه آفرین خیزد بزر و سیم کو بنده | غمین بازار داند کرد هر پس کو بود مغبون
اگر گیتی تا کسی باشد که او را بد سگال خوش | بگردون تا کسی باشد که او را نیک خواه دون
ایا پیرایهٔ آزادان پناه و پشت آزادان | ثنا گویان تو شادان بلا جویان تو محزون
بروز بزم چندانی بدادی زر کاشانی | بروز رزم چندانی بکشتی دشمن وارون
زسیم کف او لؤلؤ باب اندر شود پنهان | زرخم تیغ او آهن بسنگ اندر شود مسجون
زتو بر دشمن آن آمد که بر دارا ز اسکندر | زتو بر حاسدان آمد که بر ضحاک از افریدون
که کرد آن اصید قربان بگرد اندر جهان ابدان | که خورشید آن اصید دورین اسباب و زرین پیرون
همه پنداری از فرش بفش بهنک از جهان وحشی | که با آزادگی جفتی و با فرزانگی مقرون
اگر قارون نداشتی که گنجش بی سپاه او | ببخشی خود ببخشیدی نکردی در زمین مدفون
ایا دایم کف را دست دهش جود در استان | ایا دایم دل پاکت حساب علم ارقارون

ولیکن

ولیکن هیچ تو او را کجا باشد چنین فرخ | ولیکن هیچ تو او را کجا باشد طالع میمون
الا تا سوسن سوزن یکی باشد بکالیو | الا تا شکر و افیون یکی باشد بمعجون
هوا خواهات شادا در زیر سوزن باد چون سوزن | بد اندیشانت را در کام شکر باد چون افیون

در وصف شراب فرماید

مادر می را بکرد باید قربان | بچهٔ او را گرفت و کرد بزندان
گرچه نباشد حلال دور بکردن | بچهٔ کوچک زشیر مادر و پستان
بچهٔ او را گرفت از او بجوانی | تا نشش نکوبی نخست و زو نکشی جان
تا نخورد شیر هفت و نه بتمامی | از سر اردی بهشت تا بن آبان
آنکه شاید ز روی دین و ره داد | بچه بزندان تنگ و مادر قربان
چون بسپاری بحبس بچهٔ او را | هفت شبان روز خیره ماند و حیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند | جوش برآرد بنالد از دل سوزان

گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز | زیر زبر همچنان ز انده جوشان
از بر آتش کجا نخواهی پالود | جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان
باز بکردار اشتری که بود مست | کفک برآرد ز خشم و راند شیطان
مرد حرس کفکهاش پاک بگیرد | تا بشود تیرگیش و گردد رخشان
آخر کارام گیرد و نچخد سیر | تاش کند استوار مرد نگهبان
چون بنشیند تمام صافی گردد | گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند ازو سرخ چون عقیق یمانی | چند ازو لعل چون نگین بدخشان
ورش ببویی گمان بری که گل سرخ | بوی بدو داده مشک و عنبر بهمان
هم بخم اندر همی گذارد چونین | تا گه نوبهار و نیمه نیسان
آنگه اگر نیم شب درش بگشایی | چشمه خورشید را ببینی تابان
ور به بلور اندران ببینی گویی | گوهر سرخ است و کف موسی عمران

زفت شود رادمرد و سست دلاور | گر بچشد زرد رو شودش گلستان
وانکه بشادی یکی قدح بخورد زو | رنج نبیند از آن فراز و نه احزان
انده ده ساله را بلحظه رباید | شادی نو را ز ری بیارد و عمان
با می چونین که سالخورده بود چند | جام بگردد فراز پنجهٔ خلقان
مجلس باید ساخته ملکانه | از گل و از یاسمین و خیری الوان
نعمت فردوس گسترید ز هر سو | ساخته کاری که کس نسازد چونان
جامهٔ زرین و فرشهای نوآیین | شهره ریاحین و تختهای فراوان
بربط عیسی و لونهای نوادی | چنگ و دف و پرده‌های چابک جانان
یکصف میران و بلعمی بنشسته | یکصف پیران و میر صالح دهقان
خسرو زی تخت پیشگاه نشسته | شاه ملوک جهان امیر خراسان
ترک هزاران بپای پیش صف اندر | هر یک چون ماه دو هفته درخشان

هر یک بر سر بساک خورده نهاده / روش می سرخ و جعد زلفش ریحان

باده دهنده بتی بدیع ز خوبان / بچهٔ خاتون ترک و بچهٔ خاقان

چونکه بگردد سه نبید چند بشادی / شاه جهان شادمان و خرم و خندان

از کف ترکی سیاه چشم و نگارین / قامت چون سرو و زلفهاش چو چوگان

زان می خوشبوی ساغری بستاند / یاد کند روی شهریار سجستان

خود بخورد نوش و اولیاش همیدون / گوید هر یک چو می بگیرد شادان

شادی بوجعفر احمد بن محمد / آن مه آزادگان و مفخر ایران

آن ملک عدل و آفتاب زمانه / زنده بدو داد و روشنائی گیهان

آنکه نبود از نژاد آدم چون او / نیز نباشد اگر نگوئی بهتان

حجت یکتا خدای سایهٔ اویست / طاعت او کرده واجب آیت فرقان

خلق ز خاک و ز آب و آتش و باداند / وین ملک از آفتاب گوهر ساسان

فره بدو یافت ملک تیره و تاری / عدل بدو یافت نیز گیتی ویران

گر تو فصیحی همه مناقب او گوی / ور تو دبیری همه ثواقب او خوان

ور تو حکیمی و راه حکمت جوئی / سیرت او گیر خوب و مذهب او دان

آنکه بدو بنگری بحکمت گوئی / اینک بقراط و هم فلاطن یونان

ور تو فقیهی و سوی شرع گرائی / شاهی اینک ابوحنیفه و سفیان

گر بگشاید زبان بعلم و بحکمت / گوش کن اینک بعلم و حکمت لقمان

مرد ادب را خرد فزاید و حکمت / مرد خرد را ادب فزاید و ایمان

ور تو بخواهی فرشته که ببینی / اینک اویست آشکارا رضوان

خوب نگه کن بدان لطافت آن روی / تا که ببینی برآنکه گفتم برهان

پاکی اخلاق او و پاک نژادی / با نیت نیک و با مکارم احسان

در سخن او بگوشت آید یکبار / سعد شود مر ترا نحوست کیوان

ور نشستش بصدر اندرون برتبه پیش / عزم بگوئی که زنده گشت سلیمان
سام سواری که تا ستاره بتابد / اسب نه بیند چو او سوار بمیدان
باز بروز نبرد و کین و حمیت / گرزش نه بیند میان مغفر و خفتان
خار نماید ز زنده پیل بدانگاه / ورچه بود مست شیر و گشته غران
دشمن اگر اژدهاست پیش سنانش / گردد چون موم پیش آتش سوزان
ور بنبرد آیدش ستاره بهرام / توشه شمشیر او شود بگردکان
باز بدانگه که می بدست بگیرد / ابر بهاری چو او نبارد باران
ابر بهاری جز آب تیره نبارد / او همه دیبا بتخت و زر بانبان
با دو کف او ز بس عطا که ببخشد / خوار نماید حدیث قصه طوفان
لاجرم از جود و از سخاوت اوست / نرخ گرفته مدیح و صامت ارزان
شاعر زی او رود فقیر و تهی دست / با زر بسیار باز گردد حملان

مرد ادیب از او نوا حشمت و بر / مرد سخن را از او وظیفه و دیوان
بار بهنگام عدل و داد بر خلق / نیست بگیتی چو اوی ملک مسلمان
داد بیابد ضعیف همچو قوی زاد / جور نه بیند ز نزد او و نه عدوان
نعمت او گسترید بر همه گیتی / تا که کس از نعمتش نه بینی عریان
بسته کرد و رها از او بیابد رحمت / خسته گیتی از او بیابد درمان
پوزش بپذیرد و گناه ببخشد / خشم براند بعفو کوشد و غفران
گرچه بهنگام حلم کوه تن او / کوه نشان نیست کس نه بیند جنبان
آن ملک نیمروز خسرو پرویز / دولت او نو رود دشمن آهوی نالان
عمرو بن لیث زنده گشته بدو باز / با چشم خویش آن زمانه ایشان
رستم را نام اگرچه بخت بزرگست / زنده بدو نیست نام رستم دستان
ورچه بکوشی بجهد خویش و بکوئی / ورچه کنی فهم خویش تیز بسوهان

گفت ندانی هنرش خویش میازار — آنکه بگوئی چنانکه باید شوان

اینک مدحی چنانکه طاعت من بود — لفظ همه خوب و هم بمعنی آسان

مدح همه‌ش را کرانه پدید است — مدحت او را کرانه نی و نه پایان

نیست شگفتی که رودکی چنین جای — خیره شود بی‌روان و ماند حیران

گرنه مرا بوعمر دلاور کردی — آنکه دستور برگزیده ملکان

زهره کجا بودمی بمدح امیری — کز پی او آفرید گیتی یزدان

مدح رسولست و عذر من برساند — تا بشناسد درست میر سخندان

عذر رهی ضعف و ناتوانی و پیری — کو بتن خویش ازین نیامده مهمان

دولت میرم همیشه باد در افزون — دولت اعدای او همیشه بنقصان

طلعت تابنده‌تر ز طلعت خورشید — نعمت پاینده‌تر ز جودی و سهلان

در نصیحت و موعظه گوید

هان صائم نواله این سفله میزبان — زین بی‌نمک ابا نبرد انگشت بر دهان

لب تر مکن بآب که طلقست در قدح — دست از کباب دار که زهر است توامان

با کام خشک و با جگر تفته درگذر — ایدونکه در سراسر این سبز گلستان

کافور همچو گل چکد از دوش شاخسار — زیبق که آب بر جهد از ناف آبدان

ولهُ ایضاً

سرنگون مانده است جانم زان دو زلف سرنگون — لاله‌گون گشته است چشمم زان لبان لاله‌گون

تا بناگوشش ندیدم هیچ ندیدم باروز — تا زنخدانش ندیدم چه ندیدم سرنگون

از دهانش خیره ماندم من که چون گوید سخن — از میانش خیره ماندم من که چون باید برون

روزگار از چشم بد دارد نگه او را که هست — گرد رخسارش بخط جادوی عمد افسون

ولهُ ایضاً

ای بند و بلا دیده و از بند بجسته — مردانه شده آمده بر شهر خجسته

بنشین بطرب کن بمی و مطرب و معشوق
گر خستن تو هست عدو زار شسته

از دست عدو راست چنان آید ه ایدر جا
گر دست رود باز کرنه سوی ستمه

تات از قبل خویش بدسته بسپرد ایم
یزدان جهان داد بما بار بسته

خود کرد کی شیری و دلیری بجستی
جز تو بجهان نیست کس آنجای بجسته

نگشاد در شادی تا تو نگشائی
گر زستن تو بود در شادی بسته

زانست قوی شیر بکردون که بهرگاه
از خود تن خویش رسول است فرستبه

آنکس که نخواست شکسته دل تو شاد
از کز رتو اش زود شود پشت شکسته

آنباد چو در بخت و آنباد پس عشم
خصمان همه آواره و ضدان همه خسته

در مدح امیر ابو نصر محمد سامانی گوید

ای نیزه تو کوی دل دشمن انگله
خصم تو ز رو بهیت حسام تو بکله

با خوی تو نه مشک بکار و نه غالیه
با رای تو نه شمع بکار و نه مشغله

ازان

شیرین حدیث شاهی شیرین مناظره
نیکو خصال میری و نیکو معامله

بر کارهای شر تغافل همی زنی
بر کارهای خیر ندانی تغافله

از بهر آنکه یکدله بخشی مر عطا
گویم همه مدیح و ثنای تو یکدله

خوشنود از آن شدند همه مردمان ز تو
کز دست تو همیشه درم را بود گله

از درد و رنج راه نپرداختی مرا
چون گردیم بر پدوش از زلزله

تا لاجرم چنان شدم از آرزوی تو
گر زهم همی نداشتم و سنبل ز سنبله

و له ایضاً

ایجان بد سگالان حشب که از گرده
دی طبع نیکخواهان انباز بازگرده

شد روز خجسته عید مبارک آمد
اندر گشاده یابی این در فراز گرده

درهای رنج باد بر تو فراز دایم
درهای عیش باد تا پیوسته باز گرده

از خواستن نیازی هستی جهانیان را
از خواسته بخشش دل بی نیاز گرده

چون همی‌خوری ای میر باده طراز خور
گر مشک ناب داری گل طراز کرده

گر شعر کوته آمد چون همی‌خورم به شادی
شعر دراز خوانم فردا نماز کرده

در مدح سلطان ابومنصور سامانی گوید

فغان من همه زان زلف تابدار سیاه
که گاه پرده لاله است و گاه معجر ماه

چو قامت من ازانست گوژپشت دوتا
چو جان اهرمنانست کینه‌دار و سیاه

بدو رسد شکن و تاب و تیرگی ز جهان
اگر بود شکن و تاب و تیرگی ز گناه

بگاه رفتنش از سیم ساده باشد جای
بگاه خفتنش از مشک سوده باشد گاه

که از عبیر کند بر دو هفته زره
که از بنفشه کند بر گل شکفته کلاه

هزار توبه صد ساله را بداده بباد
هزار زاهد صد ساله را ببرده ز راه

خبر دهد ز سیاهی روز دشمن میر
نشان دهد و تا ای ز پشت حاسد شاه

چراغ گردنکشان شهریار ابومنصور
که شهریار زادست و شهریار پناه

هنرنمای

هنرنمای و هنرور ستای و عالی رای
جهانگشای و نام‌آور و دشمن کاه

اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی
وگر سلامت خواهی بجز هواش مخواه

موافقان را از چاه برکشیده بتخت
مخالفان را از تخت افکنده بچاه

اگر بکوه رسد باد خشم او یکبار
وگر بکاه رسد باد مهر او یکراه

بساعت اندر مانند کاه گردد کوه
بساعت اندر مانند کوه گردد کاه

خدای گوئی کز بهر آتش سرشت
که شغل ایشان دارد همی گه و بیگاه

ز بهر آمده کان دست او همیشه گشاد
ز بهر نامده کان چشم او همیشه براه

نیاز بگذرد آنجا که میر کرد گذر
عذاب بگذرد آنجا که شاه کرد نگاه

ابا ز کف تو کاروان همیشه قوی
و با ز تیغ تو کار عدو همیشه تباه

نه با سپاه تو دارد درنگ هیچ حصار
نه با سنان تو گیرد قرار هیچ سپاه

بدین مبارز حرکابیان سخت کمان
شگفت نیست که بر آسمان زنی خرگاه

دل بدگمان و تباه راست کنند ‌ ‌ ‌ تیر راست روان عدو کنند دوتاه

در آن زمین که یکی روز رزم ساخته ‌ ‌ ‌ پلنگ و شیر بخون اندرون کنند شناه

نه آگهست ز راز دل تو چرخ بلند ‌ ‌ ‌ ز راز چرخ برین است رای تو آگاه

نیازمند بیاری کنند قصد بتو ‌ ‌ ‌ تو بی‌نیاز کنیشان بساعت از ره و داه

گرا بمدح تو روزی دراز گشت زبان ‌ ‌ ‌ زمانه دارد دست بدی از او کوتاه

تو یاوری همه کس را و یاور تو خداست ‌ ‌ ‌ تو مونسی همه کس را و مونس تو اله

بنام دولت و اقبال را تو زیبی و تیغ ‌ ‌ ‌ عروس دانش و فرهنگ را تو شاهی شاه

همیشه تا بود اندر شمار ماه و سال ‌ ‌ ‌ همیشه تا بود اندر حساب روز و ماه

در مدح امیر نصر بن احمد سامانی گوید

بار خدایا بسی عذاب کشیدی ‌ ‌ ‌ انده و تیمار گونه گونه بدیدی

از قبل مردمان نه از قبل خویش ‌ ‌ ‌ شادی بفروختی و غم بخریدی

تا نرسد خلق را گزند ز رایک ‌ ‌ ‌ خود بگزیدی گزند لب نگزیدی

تا تو بزی بر گزنت گزند مبادا ‌ ‌ ‌ گر پی مردم گزند خویش گزیدی

رنج کشد خلق بهر مال تو ما را ‌ ‌ ‌ رنج کشیدی و مالها بخشیدی

با همه سختی بخانه غم و تیمار ‌ ‌ ‌ پرده جان عنکبوت وار دریدی

از شدن جان خویش ترس نکردی ‌ ‌ ‌ از شدن خانه پدر ترسیدی

هیچ نترسید از رها شدن خویش ‌ ‌ ‌ روز و شب از دولت پدر ترسیدی

تا نرسد خم بپشت مملکت اندر ‌ ‌ ‌ پشت کمان و مهان دهر خمیدی

شاهان خواهند خلق از پی خویش ‌ ‌ ‌ تو ز پی خلق خویش را بخشیدی

زانکه برفتی بروم با سپه و گنج ‌ ‌ ‌ زانکه بسی رنج و تنگ بند کشیدی

ما بسلامت بجای خویش بماندیم ‌ ‌ ‌ تو بسعادت بجای خویش رسیدی

رفتی و با مردمی و حشمت بردی ‌ ‌ ‌ مردی کردی و مردمی ورزیدی

خلقت بسیار گفته‌اند که بگریز   چونش بگفت شد در زمان بشنیدی
تا نشستن صواب بود نشستی   چونش رمیدن صواب بود رمیدی
شیر نه‌ای لیک شیروار بجستی   باز نه‌ای لیک بازوار پریدی
صف سواران بسی دریدی لیکن   هیچ صفی زین عظیم‌تر ندریدی
بردی بهر جهان چمیده بمردی   اکنون اندر جهان بهم بچمیدی
ایزد دانا امیدهات وفا کرد   زانکه زمانی امید ازو نبریدی
کس نخریده است پیش ازانکه خریده است   تو نخریدی فزون ازانکه خریدی
ملک خری جاودان بعهد پدر تو   گر پی ملک پدر بسی بچمیدی
نیز برای تو خواهد از همه گیتی   پس بنیابت بعمر خویش گزیدی
تو نه سزائی شها بیافتن غم   سزا منم که بیافتمی بریدی
بل ستم تن فدای مردم کردی   بل ستم درمیان و رنج خریدی

خوردی

خوردی بسیار غم مپند خور اکنون   تو نه سزای غمی سزای نچیدی
بنشین با جود و چهره بفکن غم   بسکه میان هنر ار دیو رسیدی
شاد زی و برمراد بغنو خوش   زانکه بسی بمراد دل غنویدی
تا تو بجستی شمال وار ز بدخواه   بر دل بدخواه چون سموم وزیدی
از دل بدخواه تو دمار برآمد   باز تو چون لاله در بهار دمیدی
چشم بداندیش تو چو نار کفیده است   تو چو گل کامکار نو شکفیدی
گر نکفیدی و هست باد چه زان غم   کامدن او شنیدی و نکفیدی
ای عدوی شهریار آهن روئی   همچو در آتش فکنده مار طپیدی
صید ندیدی اگرچه دام نهادی   سود نکردی اگرچه دیر دویدی
بار خدایا خدایگانا شاها   با تو بدی کرد مردمی که بدیدی
اکنون دانند مردمان که تو خسرو   جان جهان و همه جهان ارزیدی

خلق سراسر بسوی تو گرویدند | چون تو بداد از آسمان گرویدی
شیران با ناخچ غدا نجبیدند | جز تو که با ناخچ غدا نجبیدی
یوسف روئی و همچو یوسف چاهی | جاه کشیدی و بارگاه رسیدی
جان و تن دوستان بناز سپردی | چشم و دل دشمنان برنج خلیدی
قفل غمان بر گرفتی از دل مردم | قفل غمان را بروی خوب کلیدی
مردم چون خوید تشنه اند و تو باران | تازه تو چون بر گل سعادت خویدی
چون تو برفتی همه شدند خماری | زآمدن تو همه شدند نبیدی
دشمن ناشاد و جاودان تو این باد | تا شنودی ازین خبر که نویدی
که لب جام و گهی لبان بتان مست | تا لب جام و لب بتان بمزیدی

در مدح سلطان امیر ابونصر بن احمد سپاهی پایکو

ندانی ای دلبرای بت مرا زان زار گردانی | وگر زارم نگردانی بداغ هجر گردانی

اگر یک ره چو من پیش آن بعشق اندر فرو مانی | ز خون عاشقان خوردن بسی یابی پشیمانی
همی رنج دل و چشمی همه درد تن و جانی | بسوزانی و رنجانی و گریانی و پیچانی
از آن چون زر شده رویم که تو سیمین زنخدانی | از آن چون لعل شد اشکم که مروارید دندانی
تو ماهی سرو بالائی تو سروی ماه رخسانی | که ماه سرو بالائی و سرو ماه پیشانی
بهاران لعل کردی بر سرشک دیده مرجانی | بروشن روی و ز من شب تاریکدانی
مرا رخساره زرین کرد تفت از هجرانی | که سیمین کرد هامون را دم سرد زمستانی
شده کهسار کافوری و آب رود سندانی | در آب از بندی ماه است ماه بسته زندانی
رمنده هستی در خانه فسرده چشمه چون جانی | فسان سوزش ز نسیم ار گشته باد سوهانی
بیابانها کر شنیه بلبل خوش بانگ بستانی | به بستان اندر آمد باز آن زاغ بیابانی
چو بر تو برف بارد باد برتن باده بارانی | که باران زمستان را چو باده نیست بارانی
ز زر خام پیش خویش لؤلؤ بر فروزانی | چو بر بالا دل عاشق بسوزانی و لرزانی

از آن دیوان بیاراید چو مجمرهای یکسانی | فروزد گردون سپهر زرد چو گوهرهای عمانی
گهی ز و رودها بینی پر از یاقوت رمانی | گهی زو کوهها بینی پر از لعل بدخشانی
شود زو آسمان یکسر پر از دیبای کاشانی | همان دنیا رها گردد در مهای صفاهانی
ایا ابر زمستانی نه چون ابر بهارانی | مکن چندان میان کوه و باغ و راغ ویرانی
که نه آثار طوفانی و نه بنیاد نیلانی | نه موج بحر عمانی و نه کفت سیر مملانی
ابونصر آنکه یزدانش بنصرت داد ارزانی | از او مدحت گرانی یافت در گوهر زرانی
فکنده فر یزدانی بر او دیدار سلطانی | فر دیدار یزدانی که دارد فر سلطانی
ایا میری که از رادی سر میران ایرانی | دلیل سعد گردونی نشان عدل قرآنی
که بخشش چو بهرامی که کوشش چو دستانی | دمار کوه آمانی بشادی ماه نیسانی
عدو را نحس برجیسی ولی را سعد کیوانی | بمیدان شیر میدانی بایوان ماه ایوانی
تو در آز و سختی الکف را درمانی | بفرمان تو شد عالم که یزدان را بفرمانی

اگر شیطان

اگر شیطان شود یارت بفر صوانش رضوانی | وگر رضوان شود خصمت بیزدانش شیطانی
بقول آرایش طبعی بعقل آسایش جانی | کهان را از تو آسایش جهان را نیز آسانی
اگر نه موج دریائی وگر نه سیل مینائی | چرا با دوست و با دشمن گاه جود یکسانی
ایا پوشیده از هر چه عیب تو از غیب عریانی | چو در مجلس شوی خندان دو صد کار ابگریانی
اگر پیغمبری و روزی هر کس داد بستانی | که یکسر شعر تا شد و فر فضل یزدانی
یکی دهقان بدم شاها شدم شاعر ز نادانی | مرا از شاعری کردن تو کردی باز دهقانی
بجای تو که با هر شاه هم صفی و هم خوانی | بسی کس مهترم خوانند تا تو کهترم خوانی
حسودانم فرو دانند و بدگویان بنادانی | ز بس کم خواسته باشی ز بس کم پیش جنبانی
فراوان دادیم نعمت حسودان را فراوانی | تو کردی بر من این بیداد گر نه ز چه سامان جوانی
الا تا نام افزونی و نقصانست در عالم | الا تا هست شادانی و غمگینی و رشمانی
ترا بادا بر افزونی بر دل دل شادانی | عدو را باد غمگین جان و دل تن را بنقصانی

در مدح امیر ابونصر گوید

ای بر شاهان جهان پادشاهی | می خور که بداندیش چنان شد که تو خواهی
می خواه که بدخواه بکام دل تو گشت | و رنجش بداندیش تو آورد سیاهی
روزه شد و تسبیح و تراویح بیکبای | عید آمد و آمد می و معشوق و ملاهی
چون ماه همی جست شب عید همه خلق | من روی تو جستم که مرا ماهی و شاهی
مه گاه برافزون بود و گاه بکاهش | دایم تو برافزون بوی و هیچ نکاهی
میری بتو محکم شد و شاهی بتو خرم | بر خیره ندادند ترا میری و شاهی
خورشید روان باشی چون ابر بر خشکی | دریای روان باشی چون ابر بگاهی
آنها که همی میل سوی ملک تو کردند | از سر بنهادند سر از تافته راهی
دام طمع از ماهی در آب فکندند | نه مرد بجای آمد و نه دام نه ماهی
مهتر نشود گرچه قوی گردد کهتر | کاهی نشود گرچه هنر دارد چاهی

وله ایضا

ای همه از رادی و از راستی | جان و دل از راستی آراستی
شمع سخاوت را افروختی | سرو سیادت را پیراستی
پیش تو خداوندی ناقص بود | راست چو پیراهن پیراستی
تا بنشانده است بمیری پدرت | غم ز دل مردم بنشاستی
طبع تو از راستی آمد پدید | طبع تو شان داد بهم راستی
زلف و گیسوت نبودند راست | دوست ندارد کجی و راستی
از امراء جمله ترا خواستن | وز شعرا جمله مرا خواستی

در مدح میر ابونصر گوید

بر هر سری سری و تو از هر بهی بهی | از هر مهی مهی و تو از هر شهی شهی
با دادنت و بستدن کار توام | گاهی جهان ستانی و گاهی عطا دهی

از چشم خصم چشمهٔ خون سر برآورد — چون دست را بدستهٔ شمشیر برنهی
با هیبت تو کوه کاهی شود ولیک — با دولت تو خاری سروی شود سهی
گر پشت اندر آید دریا بر و خنگ — با اسب و با صلاح ز دریا برون جهی
امسال هست بار خدا هیبت ترا — خانه ز دانه خالی و میدان ز رخ تهی
تا کم بود خشند رزان بر فرو خشند — سیمم بکار گل شده زر شد بلی آگهی
کار رهی بساز که دایم تو شاهی — از حل و نبید بده بهره رهی
تا چون رخ صنم بود اندر بهار گل — تا چون رخ شمن بود اندر خزان بهی
بادا رخ عدوی تو همچون بهی دژم — روی تو باد همچو گل شادی از بهی

در مدح امیر ابونصر محمد بن احمد سامانی گوید

تنی را که بودم بدو روزگاری — جدا دارد از من بدآموزگاری
نداند غم و درد هجران یاران — جز آن کازموده است هجران یاری

اگر هر کسی طاقت هجر دارد — مرا طاقت هجر او نیست باری
نه چون بار هجران بود هیچ باری — نه چون نار فرقت بود هیچ ناری
سر دگر بلرزم چو از باد بیدی — سر دگر بپیچم چو از خار ماری
چو ابر بهاران بگریم از این غم — ز نادیدن روی رنگین بهاری
مهی روسیاهم شده چون بهشتی — تهی زو کنارم شده چون کناری
فراق دو گلنار و دو نار آن بت — دلم کرد مانندهٔ کفته ناری
بجز از من که گمراهم از چشم مستش — ز مستی کند راه گم هوشیاری
فراق تو ای آفتاب حصاری — جهان کرد بر من چو تاری حصاری
ز تیمار بوس و کنار تو هر شب — فرو ریزم از دیده لؤلؤ کناری
نه لؤلؤ بود چون تو در هیچ دریا — نه چون چشم من هیچ دریا کناری
دل من ترا خواهد از هر حسابی — دل من ترا جوید از هر شماری

مرا بر دل آری بود بر زبان نی / مرا در زبان نی بود در دل آری
چرا بایدت بر زبان گفت و گوئی / چرا بایدت هر زمان کارزاری
ز هجران تیره روزگاری نباشد / چه باید گزیدن تیره روزگاری
شکاری ز معشوق بهتر چه باشد / چه باشد رسیدن به هر شکاری
ز پیدا و گیتی نترسد کسی کو / کند خدمت دادگر شهریاری
چو خورشید شاهان ابونصر مملان / کجا هست او را بصد شهریاری
بجز مردمی گردنش نیست شغلی / بجز خرمی گردنش نیست کاری
ز سایل سئوالی بود زو جهانی / ز دشمن سپاهی بود زو سواری
سرایش ز خواهنده خالی نباشد / قطاری ز رفته در آید قطاری
اگر تف تیغش بجیحون در افتد / ز جیحون بگردون در افتد غباری
اگر سنگ خاره بیابد نسیمش / ز خارا برآید بخور بخاری

همه خسروان یار دهر اند لیکن / نیاورد از آن بهتر هیچ کاری
نگارین از آن شد بساطش که دارد / ز پیشانی هر امیری نگاری
شود گاهی از لشکر او چو کوهی / شود کوهی از زخم ایشان غباری
پدیدار باشد میان سپاهی / چو شمعی شب تیره بر کوهساری
اگر بر مغیلانش افتد نگاهی / اگر بر گلستانش باشد گذاری
بگیر اگند چرخ آزاد سروی / بگیر اگند مهر چون لاله زاری
چو چرخی شود باد صافش زمینی / چو نائی شود با فراقش چناری
بود بهر هر نیکخواهش بخشتی / بود بهر هر بد سگالیش داری
بنوسد ترا خاک جز نیکبختی / نگردد ز مهر تو جز خاکساری
ابا اختیاری امیران نجوید / جز از اختیار تو چرخ اختیاری
نخواهد خلاف تو جز تیره روزی / نجوید رضای تو جز بخت یاری

تو بیماری چشم بی فخران را | چه کرد از نهانی خدا آشکاری
نصیب تو هر جا کجا بود فخری | نصیب عدو هر کجا بود عاری
کسی کو همی کین تو خورده باشد | مر او را بود مرگ بشکسته خماری
اگر مال قارون بدست تو آید | بهی خوردن اندر بخششی ببازی
بود زفت پیش تو هر مال بخشی | بود خار پیش تو هر تاجداری
چو از پیش هر گوهری در سفالی | چو از پیش هر فربهی در نزاری
الا تا بود زعفران هر خزانی | الا تا بود ارغوان هر بهاری
می زعفرانیت بادا بکف بر | به پیش اندرون ارغوان رخ نگاری

در مدح امیر ابونصر ساسانی گوید

مرا بناله و زاری همی بیازاری | جفای تو بکشم تا مرا نیازاری
ترا بجان و تن خویشتن خریدارم | مرا بقول بداندیش من برنج آری

بجان شیرین مهر ترا خریدارم | بزلف پرچین خون مرا خریداری
نه زان عجب که ترا با جفات بگذارم | گر آن عجب که مرا با وفات بگذاری
اسیر عشق تو گشتم بطمع دولت تو | بروی هر کس طمع آوری همی خواری
بطمع مشک بزلف تو اندر افتادم | شود برنج و به بند اندرش گرفتاری
بجای موی تو تاری شود نه روشن | بجای روی تو روشن شود شب تاری
بزلف حور و رخ لعل و سینه سیمین | بنفشه زاری و گل زاری و سمن زاری
برنگ زرد من و روی سرخ تو مانند | ترنج آذری و ارغوان آزاری
فدای سرو کنم دل که سرو بالائی | فدای ماه کنم جان که ماه رخساری
چرا ز جان و دل من نگاه داری چشم | چنانکه روی و لب از من نهان همی داری
بلای من همه زان نرگس کنه کار است | که داد جان روان مرا نگون بیماری
من از دو چشم دو خیری زرد بنگارم | تو از دو زلف دو سوسن مشک بنگاری

بزلف کج چو عدوی وفای تو شکنی ‌‌‌‌ بقدر راست که و عدشه جهانداری

سر سعادت و سالار فتح ابونصر است ‌‌‌‌ گزو گرفت سعادت سری و سالاری

مرانچه خلق نبیند شد او بداند پاک ‌‌‌‌ کلید سر ضمیرست و پشت پنداری

خدای کان جبارت ازجهان بگزید ‌‌‌‌ بفضل بر همه خلقیت داد جباری

اگر بفضل کسی ملک را سزاوار است ‌‌‌‌ تو ملک هفت جهان را چنان سزاواری

مخالفان را سوزنده نار بی نوری ‌‌‌‌ موافقان را تابنده نور بی ناری

بمستی اندر داناتری ز هشیاران ‌‌‌‌ بپیک سخا تو در آز را المیناری

نه با هوای تو گیرد گناه یزدان ‌‌‌‌ نه با مدیح تو گیرد دروغ من باری

گناههای مرا و دروغهای مرا ‌‌‌‌ کفایتی تو بدان بدین استغفاری

ز خلعت تو زمین پیشه کرد بزازی ‌‌‌‌ ز خلعت تو هوا پیشه کرد عطاری

سپها ز دست تو شد در زمانه شیدائی ‌‌‌‌ ز غار تیغ تو شد در زمانه دیداری

کدام خصم که جانش به تیغ نگزاری ‌‌‌‌ کدام دست که حقش بدست نگزاری

زمانه اسب حرون بود و کره توسن ‌‌‌‌ بزیر دولت تو گرد پیشه رهواری

خجسته باد ترا عید گوسفند کشان ‌‌‌‌ که تو همیشه درخت خجسته بکاری

کنون کهان و مهان گاو و گوسفند کشند ‌‌‌‌ رضای ایزد جویند از آن نه خونخواری

تو گاو بی کسه و گوسفند بی ره را ‌‌‌‌ بدل بکش عدو و خصم با گنه کاری

تو بگذری ز جهان تا بشیح و فیروزی ‌‌‌‌ هزار عید چنین با مراد بگذاری

همیشه تا بود از لاله کوه شنگرفی ‌‌‌‌ همیشه تا بود از سبزه باغ زنگاری

سر تو باد چو مورد برگ با سبزی ‌‌‌‌ رخ تو باد چو لاله برگ گلناری

در مدح امیر ابونصر بن سامانی گوید

ایا سروی که سوسن را ز سنبل سایبان کردی ‌‌‌‌ ز بند سوسن سنبل جهان بر مشک بان کردی

فکندی از گل از عنبر هزاران حلقه و چنبر ‌‌‌‌ بزیر هر یک از عهد الکیجا دستان کردی

یکی را دل شکن کردی یکی را دل گران کردی ــ یکی را دل اسیر کردی یکی را جان ستان کردی
کشیدی غالیه بر گل فکندی بر سمن سنبل ــ یکی را دام دل کردی یکی را بند جان کردی
نه شکست سوز دار آتش نه آتش سیر دار آبان ــ نه این را زان بیازردی نه آن را زان زیان کردی
بگل گوئید نتوان کرد پنهان ماه تابان را ــ تو اندر غالیه خورشید تابان را نهان کردی
بسان سرو سیمینی میان باغ نیکوئی ــ مراد بوستان غم چو زرین خیزران کردی
گرم کردن نخواهی دل بسان کوی آتش ــ چرا بر سیمگون میدان عنبر صولجان کردی
تو همچون نار داری روی و همچون ناردان دو لب ــ بدان هر دو دل و چشم چو نار و ناردان کردی
میان باغ بنشستی و گرد راغ بگذشتی ــ یکی را بوستان کردی یکی را گلستان کردی
چه آفت دیدی از عاشق چه راحت دیدی از نعمت ــ که کردی پیر عاشق را و گیتی را جوان کردی
سریر مرغ در بوستان زمرد کردی و مرجان ــ بساط گور در صحرا پرند و پرنیان کردی
چرا تو راستخوان کردی میان باغ بلبل را ــ که چون موسی درختان را بباغ اندر نوا کردی

مگر گنجور نعمانی و یا دریای عمّانی ــ و یا روزی کند را ز دست شاه گنجور گردی
فلک نکند چنین کاری که مردم را چنان ماند ــ تو هر کاری که مردم را چنان باید چنان کردی
سبب دست تو میدانی و هر خیالی مرد را ــ همانا دست را ایزد بروزیهای ضمان کردی
ز دشمن ملک خالی شد چو دل را پر ز کین کردی ــ ز گوهر گنج شد خالی چو کف را الکین کمان کردی
کسی کاندر روان آورد اندیشه کین تو روزی ــ روانش را گرفتار بلای جاودان کردی
بکان زعفران ماند برو زرزم تیغ تو ــ بسا چون ارغوان و پاک زان چون زعفران کردی
بسی جمشید کین تو سنانها برده بر گردون ــ که جسم و چشم ایشان را بساعت پر سنان کردی
گذشت چون ابر نوروزی گهربار و شبانروزی ــ برای زائران از زر چو باغ اندر خزان کردی
ز مردی اصل بر هر بی میدان گرگ مردم را ــ بدین داد گر کار امینان شبان کردی
دلم چون بوستان کردی بس شادی خداوندا ــ مرا جفت ضیاع و ملک و باغ و بوستان کردی
ز جود تو مرا گیتی بنعمت داستان گردد ــ بنعمت مر مرا همچون حکایت داستان کردی

بسان گاو من بودم نژند از دست ضحاکان
تو افریدون مرا همچون درفش کاویانی کرد

مرا بر آسمان بردی بجای خانهٔ پستم
کنون چون پر همت خویشتم مکان آسمانی کرد

بنامش چون کند گردی همی جز دی بیابان بر
یکی را چون هما کردی یکی را چون جهانی کرد

شدی این خانه میران در حشمت سیر ایشان
فراز آسمان بردی و جفت اختران کرد

اگر من کهترم زیشان چو ایشان کی زیم زیرا
کجا با این همان کردی و با ایشان همانی کرد

بدین امید میران سراسر مدح گو گردی
بدین امید شاهان را یکایک مدح خوانی کرد

تو هستی سایهٔ یزدان شاید گفت یزدانا
چرا این را سبک کردی چرا آن را گرانی کرد

تو مهتاب زمانی و مرا شمع مبین کردی
تو خورشید زمینی و مرا ماه زمانی کرد

بقا بادت به پیروزی هر روزی بقا بادت
که خصمان را و خویشان را ندیده شادمانی کرد

زگفت عالم جانت فدایت باد پنهان را
که دست و تیغ را بر خلق عالم پاسبانی کرد

در مدح امیر ابو نصر سامانی گوید

بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی

ریگ آموی و درشتیهای آن
زیر پایم پرنیان آید همی

ای بخارا شاد باش و شاد زی
میر سویت میهمان آید همی

میر ماه است و بخارا آسمان
ماه سوی آسمان آید همی

میر سرو است و بخارا بوستان
سرو سوی بوستان آید همی

آب جیحون با همه پهناوری
خنگ ما را تا میان آید همی

آفرین و مدح سود آید همی
گر بگنج اندر زیان آید همی

وله ایضاً

بیار آنی که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی

بپاکی گوئی اندر جام مانند گلابستی
بخوشی گوئی اندر دیده بیخوابی خوابستی

سحابستی قدح گوئی و می قطره سحابستی
طرب گوئی که اندر دل دعای مستجابستی

اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی / وگر در کالبد جانرا ندیستی شرابستی
اگر این می با بر اندر بچنگال عقابستی / از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

وله ایضاً

مشوش است دلم از کرشمهٔ سلمی / چنانکه خاطر مجنون ز طرهٔ لیلی
چو گلشکر دهیم درد دل شود تسکین / چو ترش روی شوی وارهائی از صفری
بغنچهٔ تو شکرخنده نشاء باده / بسنبل تو در گوش مهرهٔ افعی
به برده نرگس تو آب جادوی بابل / گشاده غنچهٔ تو باب سحر عیسی

وله ایضاً

مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب / چو آب جویم از جوی خشک یونانی
برای پرورش جسم و جان چو رنجه کنم / که حیف باشد روح القدس بسکبانی
بحسن صوت چو بلبل مقید نظمم / بجرم حسن چو یوسف اسیر زندانی

بسی نشستم من با اکابر و اعیان / بیازمودشان آشکار پنهانی
نخواستم زمشان مگر که دستوری / نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی

وله ایضاً

ای انکه در غمی و سزاواری / واندر جهان سرشک همی باری
رفت انکه رفت آمد انکه آمد / بود آنچه بود خیره چه غم داری
مستی مکن که نشنود او مستی / زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت اید زاری کن / کی رفته را بزاری باز آری
ابری پدید نی و کسوفی نه / بگرفت ماه و گشت جهان تاری
اندر بلای سخت پدید آیند / فضل بزرگواری و سالاری
همواره کرد خواهی گیتی را / گیتیست کی پذیرد همواری

وله ایضاً

دل تنگ مدار ای ملک از کار خدائی
آرام و طرب زنده از طبع جدائی

صد بار فتاده است چنین هر ملکی را
آخر برسیدند بهر کام روائی

آنکس که ترا دید ترا چند در جنگ
واندکه تو با تیر و شمشیر برائی

و آنان که گرفتار شدند از سپه تو
از بند شمشیر تو یابند رهائی

مثنوی در توحید گوید

ای ز تو ذره کند خورشیدی
گر مت بسته در نومیدی

چنگ هرگاه که بر چنگ زنی
باز کردی و بر آهنگ زنی

گرچه از کسوت و صورت فردی
پیرهن قالب آدم کردی

گرم کن بت کده ایام را
جلوه ده تیغ سحرگاه مرا

همچنان نه اثری در سخنم
که چو پرواز کند از دهنم

در درا تازه کی از سر بدهی
آب را تازه کی از ابر دهی

چنگی و پردگی چنگ توئی
نغمه پرده و آهنگ توئی

چون شود کهنه همی پراهن
جیب را چاک زنی تا دامن

نقطه دایره در دم کن
همچو یکتائی خود فردم کن

هرکجا یکدو پریشان یابم
که نشینند و زنند از غم دم

صبح را از رخ خود خندانی
اشک را چهره بخون غلطانی

چون شوی شعله و در شمع افتی
روشنی گردی و در جمع افتی

سرکش از سرود و در افکنیش
بکفن خانه گور افکنیش

در خرابات که نقش تو کم است
جامه گرد گریبانش خم است

باز پیراهن دیگر پوشی
گرچه زین جامه مکرر پوشی

شمع را پرده در جمع توئی
شب توئی شمع توئی جمع توئی

آن چنان دم زنی و جسم دم
از جنون غمت ای مایه غم

که ز باد نفسم گل رقصد   ناله در سینه چو بلبل رقصد

و له ایضاً

نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت   سه پیراهن سلب بوده است یوسف را بعمر اندر
یکی از کید شد پر خون دوم شد چاک از تهمت   سوم یعقوب را از بوی روشن کرد چشم تر
رخم ماند بدان اول دلم ماند بدان دوم   نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

و له ایضاً

بسرای سپنج مهمان را   دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاک اندرونت باید خفت   گرچه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند   که بگور اندرون شدن تنهاست

و له ایضاً

مرد مرادی نه همانا که مرد   مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد

جان گرامی به پدر باز داد   کالبد تیره بمادر سپرد

و له

حاتم طائی تویی اندر سخا   رستم سکزی تویی اندر نبرد
نی که حاتم نیست باجود تو راد   نی که رستم نیست با خنگ تو مرد

رباعیات

زمانه پندی آزاده وار داد مرا   زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار   بسا کسا که بروز تو آرزومند است

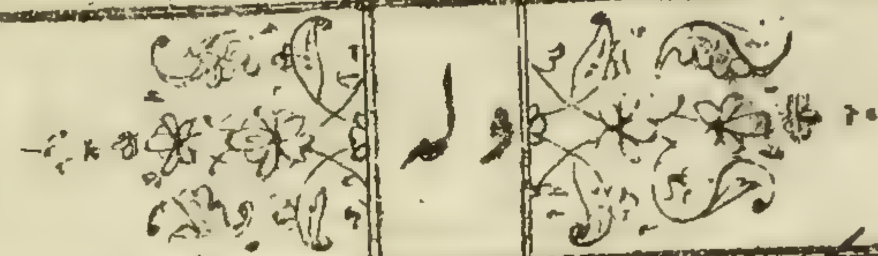
و له

با آنکه دلم از غم هجرت خونست   شادی بغم توام ز غم افزونست
اندیشه کنم هر شب و گویم یارب   هجرانش چنین است وصالش چونست

و له

چشمم ز غمت بهر عقیقی که بسفت   بر چهره هزار گل ز برازم بشکفت

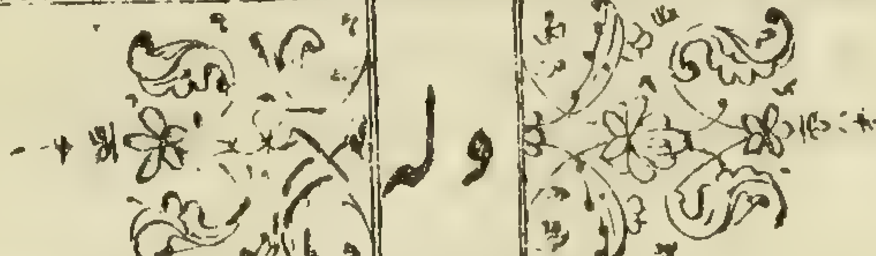
روزی که دلم ز جان همی داشت نهفت
اشکم بزبان حال با خلق بگفت


وله

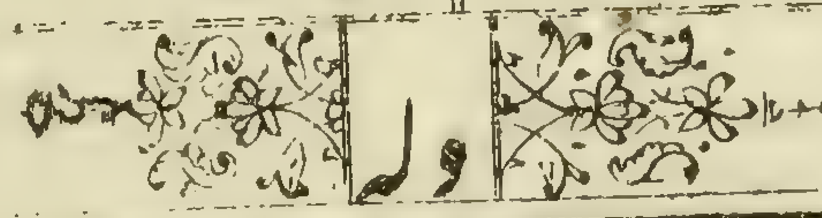
آن عقیق می که هر که بدید
از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یک گوهرند لیک بطبع
این بیفسرد وان دگر بگداخت


وله

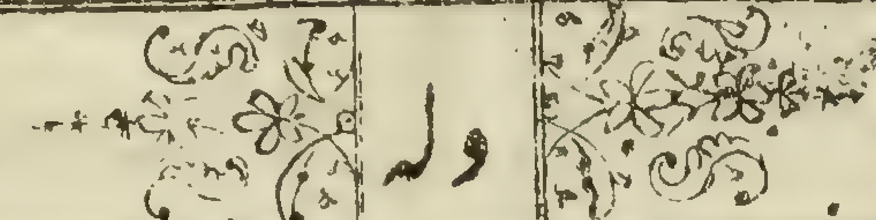
بحجاب اندرون شود خورشید
گر تو گیری ز آن دو لاله حجیب
آن زنخدان بسیب ماند راست
اگر از مشک خال دارد سیب


وله

ای تشنه جگر مجوی زین باغ ثمر
پیداست که نیست این ریاض بدو ده
بیهوده ممان که باغبانش بقفاست
چون خاک نشسته گیر د چون باد بدر


وله

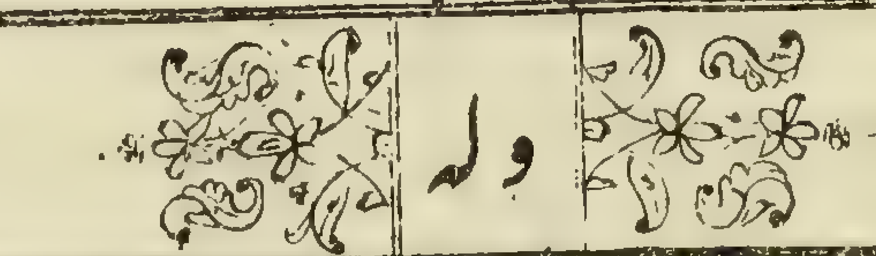
چون کشته بچشم دلبر گردد فراز
و ز جان تهی قالب فرسوده باز
بر بالینم نشسته میگوی بناز
کی کشته ترا من و پشیمان شده باز


وله

زهی سوار و جوان و توانگر از ره دور
بخدمت آمد نیکو سگال و نیک اندیش
پسند باشد مر خواجه را پس از ده سال
که باز گردد پیر و پیاده و درویش


وله

شاهی که بروز رزم آزادی
زرین بنهد او به تیر در پیکان
تا کشته او از آن کفن سازد
تا خسته او از آن کند درمان


وله

آنی که گر سرشکی از او بر چکد بنیل
همواره مست گردد از بوی او نهنگ
آهو بدشت گر بخورد قطره از آن
غرنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ

ولہ ایضاً

روی بمحراب نهادن چه سود	دل بنجارا و بتان طراز
ایزد ما وسوسه عاشقی	از تو پذیرد نپذیرد نماز

ولہ

مهتران جهان همه مردند	مرگ را سر همه فرو کردند
از هزاران هزار نعمت و جاه	روز آخر یکی کفن بردند

ولہ

زلف ترا جیم که کرد آنکه او	خال ترا نقطه آن جیم کرد
از دهن تنگ تو گوید کسی	دانگکی نار بدو نیم کرد

ولہ

تا کی گوئی که اهل گیتی	در هستی و نیستی لئیمند

چون تو طمع از جهان بریدی	دانی که همه جهان کریمند

ولہ

کاروان شهید رفت از پیش	وان ما رفته گیر و می اندیش
از شمار دو چشم یکتن کم	وز شمار خرد هزاران بیش

ولہ

می لعل پیش آر و پیش من آی	بیکدست جام و بیکدست چنگ
از آن می مرا ده که از عکس او	چو یاقوت گردد بفرسنگ سنگ

ولہ

ضیغمی نسل ز بیشه ز دلو	آهوی نام نهاد دیگران
آفتابی که ز چابک قدمی	بر سر ذره نماید جولان

ولہ

انکه رونده است کوش نه و سخن یافت — کنک ز نصیحت و تیره چشم و جهان بین
تیزی شمشیر دارد و روش مار — کالبد عاشقان و کونه غمکین

ولە

ای از گل سرخ رنگ بربوده و بو — رنگ از پی روز بوده بو از پی مو
گلگون گردد چه روی شوئی همه جو — مشکین گردد چه موفشانی همه کو

ولە

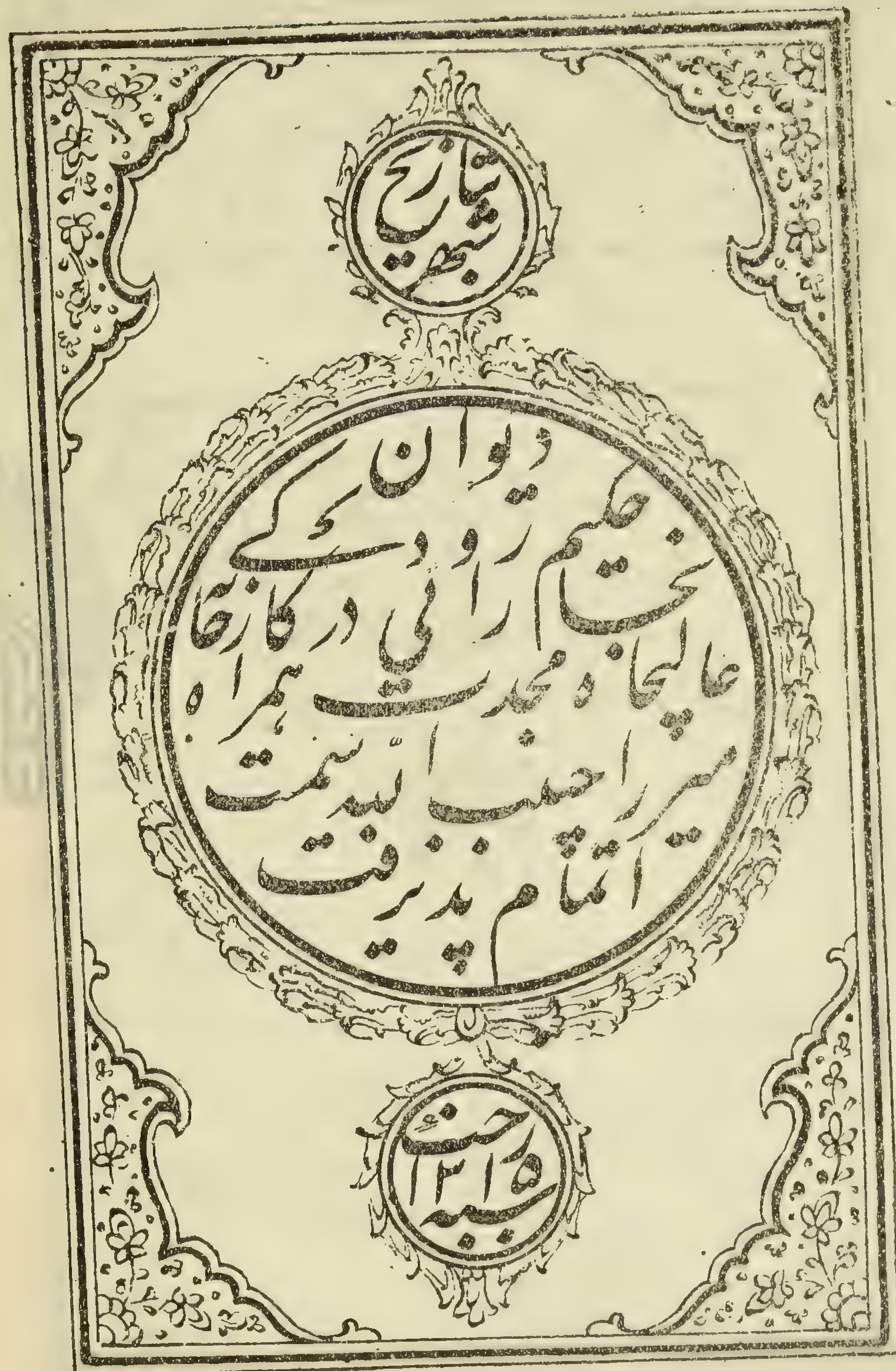
چون کار دلم ز زلف او مانده کره — در هر رگ جان صد آرزو مانده کره
امید بگریه بود و افسوس افسوس — کان هم شب وصل در گلو مانده کره

ولە فی اللغز

ان چیست که از طبق همی تابد — چون ملحم زید شعر عنابی
ساقش متمثل چه ساعد حورا — پایش بصفت چو پای مرغابی

تمام شد این کتاب مستطاب بعون و یاری حضرت ملک وهاب در دار الخلافه طهران حفت بالامن و الامان بید اقل ابناء العلماء و الفقهاء ابراهیم بن محمد بن علی آملی الملقب بصدر الکتاب عفی الله عن جرائمهم امیدوار از ناظران و مطالعه کنندگان که هر گاه بر خطائی واقف شوند بنظر اغماض منظور داشته اصلاح فرمایند

تاریخ شهر رجب المرجب
سنه ١٣١٥



تاریخ طبع
دیوان
اتمام پذیرفت
رجب ۱۳۱۵







